





دیوان مغربه در سال ۱۳۲۲ بخط  
 احمد و زینب شستین برچون میرزا  
 محمود برچون میرزا حدیق شادانه  
 برادر خانبه لایق درم ملک شادانه  
 نوشته دستنویس در خرابه و کسر

بازدید شد  
 ۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کت دیوان  
 مؤلف مؤنن خط محمد میرزا  
 موضوع شماره قفسه ۲۵۰۳  
 ۷۹۰۶



VI - 71

VI - 71











بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان مسکری علی بن محمد

سایر چشم عاشق کن مجلی روی سار	کو خرواق من داند کس لاجون عند ادا
بصیر ای ل ماسق باطل و کمال کن	ز روی عالم آرایت پاد روی صحرارا
و می از وحدت خلوت تشار بصیر	نظر بر ناظران کین بین اهل تشار
نوعلو اگر دهنان کس است مکرر	اگر شو کس خدای بصیر از صلا را
الا ای رک یمنانی با جاز سحر	ز دل ترک تو خواج و کرد و دیو کس
جهان پر شور از انداز و خرم مسکری	کمر کان و دست میدار دهنان

عین مصوب سدر خرمین بان لیلی	الا ای یوسف مصداق کجی دار
ز روی خوش نوری شمس جان	و مانع جان اهل دل ز روی خود و صیقل
الا ای مغربی که کوسن با هر و صحرانی	
کر صحرانی نسبت اند زبان اهل دیار	
که در بحر ماسو تو را کن این من با	که در بحر ماسو تو را کن این من با
اگر موبیت اندر یاد برین صحرانده	چنانست عرق کرد که ماری بصحرارا
اگر امواج در یاد بر دانی نمی	نصین دانه که کسوفانی مساد و سمارا
هنوز از فقه فنی برون از رزمی	اگر از یکدگر فنی کسب و سمارا
چو و احد کردی احدت نماید کجی	چو فردانی کجی نمی پروری فردا
ز کثرت سوی وحدت شود و کسب	ز راه وحدت کثرت نواهد کسب
چه دانی بر دبالای من اسرار تو	مذید می منطوی درخو بساط زربا
الا ای مغربی عقیق منور اکر دهنی	برون از مغرب و مشرق سحر است





ای جو جهان در رخ باخس تو پیدا	ای روی تو در آینه کون تو پیدا
تا شایه حسن تو در آینه نفس کرد	عکس رخ خود دید و بشه والد بشید
هر خط رخسار تو بکلی رخ خود را	بر دیده خود جلوه بصد کسبیا
از دیده عشاق برون کرده نکلی	تا حسن خود از روی بیان کرد و نشا
رویت رپی جلوه گری آینه ساخت	آن آینه را نام نخبه دادم چرا
حسن رخ خود را به روی دروید	ز روی شد آینه آن جلوه شیا
ای حس تو بر دیده خود کرد و بجای	در دیده خود کرد و عیان چهره خود را
چون مظهر و منظور زونی غیر تو نیست	پس از چه سبب <del>چنین</del> نیکو نیا
ای مغربی افاق پراز و لوله کرد	
سلطان جلال چو زنجیر بصیرا	
در ای مطلب هر طالب مطلب را	برون مشرب هر شارب شربت را
بکام جان کسی هیچ جرعه نرسد	از آن شراب که پیوسته نمیکشد با

در

تا خسته نبی لب لالی زرسید	سوار هیچ جوانی نکرد کرب را
هنوز روز و شب کانیات چرخ بود	که روز و رنج او بود و زلف او شب را
کسی که جان جانم او زلف او بخرید	و تو یافت ز سود و زیان کسب را
ز راه و یارب ما آنخی خبر داد	که سوخته است چو ماه و آره و بید
تو دین ما بهب ما گیر در فروغ دل	که دین ما بهب هست دین تو نیست با
نخست لوح دل نقش کانیات تو	
چو مغرب اگر هست غم کتب ما	
چه هر بود که بهر شت است در گل	چه کج بود که نخبه دیا در دول
بهت خوش چل و ز باغبان دل	ماند تخم کلی ما نخست در گل
چه ماه بود که اره است نافه و آه	نست خوش تنگن برج منزل
چه بود که افتاد در چه بابل	چه سحر است درین قعر چاه بابل
چه چو جاک که ای می رسد هر دم	ز جوش و جیش در بای او بابل



هزار نقش یک خط می پذیرد دل	بین نقش پذیر است قلب قابل
بهر که گوی از زلف خویش بکشاید	از و کشا ده شود صد هزار شکل
چو منبری نظر از نقش کایا بشی	
اگر کمال طلب میکنی ز کمال	

خورشید رخت چو کشت پیدا	ذرات دو کون شده هویدا
مهر رخ تو چو سایه انداخت	ز انبیا پدید گشت اشیا
هر ذره ز مهر نور رویت	خورشید صفت شد اشکارا
هم ذره بهر گشت موجود	هم محسوس بهر گشت پیدا
دارای وجود موج ز نشد	موجی بگفت سوسای دریا
اتموج فسد و شد و برآمد	در صورت و کسوت دلارا
بر سرست نبش معانی	چون خط خویش و نگار رعنا
بگفت شقایق حقایق	نبود هزار سپه و با لا

این جلد چو بود عین اموج	و اموج چو بود عین دریا
هر جزو که هست عین گشت	پس کل که بود سر اسرار
اجزا چو بود مظاهر کل	اشیا چو بود ظلال اسما
اسما چو بود ظهور جوهر	خورشید جمال ذات والا

ای منبر بی انجید بگذار	سر و جسمان کن هویدا
------------------------	---------------------

ای میل جان چو ندان نفس تن	تا چو در تن آبی تو تن تن
ای میل خویش کن کنش در تن	چون بود که هست و می گنجینا
کو کیکه خوا مشقت کردید درین گنجین	از روضه و گلشن اسنبل و سوسنا
بگفت نفس ترا پس تن کن کمان	در زلف و گلشن خنجر ام بگشتا
مرغان هم آوازت مجموع ازین گنجین	پریه و بد آن کس که بگشتن
دریسه دام و دودماوی توانگر کن	زینجای مخوف ایل و جانب پامننا



ای طایفه فلاحی در دام تن ممالکی	از بهر دوسه دانه و دانه زهر
باری چو نی آری بر و نشین از غایت	بر منظره اش نشین بکشاید روزگار

ای مغربی مسکین اینجا چه شوی ساکن  
کجا جست برای تو پر واده سکنا

بیج دانی که کاسی بر دشت	سایه آفتاب و نور خدا
سایه آفتاب تابش است	تابش خورشید صبح ضیا
نیت خورشید از شعاع بعد	نیت سایه از آفتاب جدا
چون یکی بود سایه و خورشید	یار باین گشت از چه شد پیدا
نظر از صین کایات بدو	تا که سایه ناید تکیه
بگذر از سایه را که خورشید است	آنکه تو سایه خویش بر جا
شئی واحد بجز که چون کرد	صین هستی جمله اشیا
هست یک صین جمله عیان	یک سما است اینده آسمان

ذات و جهت و اسم و صفت	عقل نفس است طبع و شکل
چو نقش تعینات وی اند	هر چه هست در زمین و سما
بزاران هزار شکل غریب	میاید بچویشین خود را
هست اندر جهان کس نه نو	آخرین منش آدم و حوا
که و محبتش بود کیمیایی	گاه و امن شود کیمی عذرا
کثرت نفس و موج کوماکون	نیت الارضش دریا
آنچه امواج کوشش بر است	کشته غار بکوت من و ما

نقش این موج و محبت بی پایان  
مغربی و سانیست و شتاب

پادشاهی آن عالم صفا	دوی از نارهای بخش مارا
خدا را که توانی کرد کاری	کین کاری کین کاری خدا را
چو چشم خویشین سرست کرد	دل و عقل و روان دیده با



جان پر قلب پر قلب کرب	یا بر قلب از آن کیمیارا
توانی ساختن از ما شانی	اگر میلی شود از ما شمارا
که اسلک نشود در آن کوه	نشاند بر سر پر خود که امارا
نکار اول برایش و نکارا	بیش نکارا ز دل نکارا
پا پیش عالم پاک کردن	مرا این فیه کبستی شمارا
چو از پیش جانش پاک کردی	بیش روی خود روشن شمارا
برای آسان دل چو خورشید	ز کوب پاک کن دی شمارا

پا بر مغربی انداز تپه  
بنای هر کرد و دین این شمارا

ز روی ذات بر قلب اسرار	نمان با سم کن چهره شمارا
نقاب بر فلک از روی غم صحران	رنج وحدت و خلوت دم شمارا
اگر چه پروانه از ذات کجاست	چو این نقاب بر آفتاب شمارا

اگر

اگر چه ما و منی چو توئی توئی نمود	ز ما و من بمان کیم برین شمارا
اگر چه سایه غمائی مغربست جهان	ولیک سایه حجاب آمد دست شمارا
نقدش کثرت امواج ظاهر دریا	حجاب وحدت باطن شد دست شمارا
فروغ چهره و عذر انسان نمیداد	ز چشم و آفتاب بیدل جل عذر شمارا
نمی سست و کسان کردی از اولوال	که نور دید توئی چشمای بنار شمارا

ز مغربی چو توئی ناظر رخ زیب  
نمان از و کن اید دست دی شمارا

ای کرده بکی رخسار زهره چو	ای حسن جمال بهر جوان تو چو
بر صحرای رخسار و هر ماه پر روی	رحمنی دوسه از کتب خست شد بگو
محبوب هر روی بخروئی تو نمود	خونیت بهر وجه بخروئی تو محبوب
بر عکس خست چشم ز نمان بود	در آینه روی خوشیوسف یعقوب
در شاد و مشهود توئی ناظر منظور	در عاشق و معشوق توئی طالب مطلوب



در بخت با غیر ترمی پرستند	انگ که پرستند مگر سگ و کلاب
جاده بخت کرده مرا خانه دل پاک	و خجسته کونست بجام دل عیار و
ز آلف پراکنده دوران نمرود فنا	پر گشت جهان سر بر افقده و سب
محبوب نباشد رخت از مغربی است	
گر خود بخود است او رخ زیبای	
چه تا فرتول من تو جمال حبیب	بدیده و ده جان حسن بکمال حبیب
چه انصاف برات کاینات کند	کسی که یافت می لذت و جمال حبیب
به ام و دام عالم کجا فرو آید	ولی که گشت که قمار زلف و جمال حبیب
خیال ملک و عالم نیاورد و خیال	سری که نیست می عالی از خیال حبیب
حبیب استوان یافت در دو کون شال	اگر چه هر دو جهان سب بر مثال حبیب
درون من خیال از حبیب مگو است	اگر که حبیب در آید بود جمال حبیب
بدان سب دل جان از حبیب پر شده است	اگر از حبیب نه ارم نظر جمال حبیب

چون

چه احتیاج بود دیده سوی او برون	چو در درون سنجی شود جمال حبیب
ز مشرق ملت ای مغربی چه کر بخلو	
هزار بار برفت از نظر جمال حبیب	
مرا که لعل لب ساقیست قیام همرا	از آن چو کس مست تو ارم دارم جدا
مرا که زمره قول دوست در کونش	چه عاقبت با او خود و چنگ و ریا
فاو بر رخ دیگر طبخ معبود	تخت بابر که نجم کشود دیده رجوا
بدین صفت که منم ستانی با صفت	عجب بود که کعبه و کسی مرا بجا
کیکه خجسته از لذت الم باشد	نه از نصیب بود گشایش ز عذاب
چو با وجود تو من هیچ نیستیم از هیچ	بسیچو که کردان رخ و مشو در تاب
خطاب اگر سخن با من اینصفت نبود	که ساید رنخنه هر که آفتاب خطا
مجزو مغربی آداب در طریقت عشق	
که کس نیست زستان عاشقان آ	



ای کاینات ذات ترا منظر صفا	ای پیشانی لایه صفات تو صین ذات
آرویی و لغزب تو آینهک جلوه کرد	شد جلوه کار روی تو مجروح کاینات
تا آفتاب حسن حالت ظهور یافت	ظاهر شد ذجوزات نکلت
از بسکه بر فیض تو بارید بر عدم	بر بر زوار زمین عدم شیر حیات
خاک عدم که با آریکت نظر	شد مورد ورود تجلی و واردا
ز اصنام و پندمان تو حسن جلوه کرد	شدت پرست طایفه و صنام سوتا
لات منار از سر شوق سجده کرد	که فرودید من ترا از منات و لا
ای چرخ از بس پر خور در عشق تو	از شوق تست جو طالع و ایرات
ای غلغل لطف تو چون که چون تو	هرگز ندیده دید آوا امسات
ای خنجر خنجر این بخار زن امین	ای مشکل ده عالم و حال مشکات
ای هرگز که از جو و محیط جو	ای هر قطب ثبات و چون چرخ بی ثبات
یا اعلی المطاهر و یا اعلی الطاهر	یا سرخ البرازخ و یا جامع الصفات

کر سوی تو سلام و رسم تو بی سلام	کر بر تو من صلوات و رسم تو بی صلوات
هم در دو هم دوانی و هم خزن و هم خن	هم قتل و هم کفایتی هم من هم حیات
هم کج و هم طلسمی و هم روح و هم روح	هم اسم و هم سیمی هم ذات هم صفات
هم مغربی و مغرب و هم شرقی و هم	هم عرش و خوش و غصه و طلاق و تن
ای صفات بیکران تو طلسم کج و آ	کج ذات که منحنی و طلسم صفا
جست عالم هر نقشش طلسم کج تو	از طلسم کج هر کر حل کرد و دشکات
ای صفات نقش بدکار کار کرد و بد	سایه نور صفات تست نقش کاینات
غلغل نقش کاینات از نور تو واردا	کر چه باشد فضا طو نور صین ملکات
پیونورا است سلیله خود دارد و اعتبار	زاد نسب هرگز نباشد که زمان برات
سایه ناصیه که بد بر زمانی نور	ای تو ظاهر شد و ما هر تو ظاهر بدات
سایه هستی نماید یکسان در اصل	نیست از دست اگر نباشد حتی ای کاینات



ما یو طلب را تصور کرو و آب حیات

ای دل مرگشته چه ان زبان معربی

ای روی تو مهر کون درآیت  
ذات تو برون منقش آیت

وزارت کجارسند و

اسما می صفات کون هر

ما اسم و لقب بود و اینجا

خود داشت ظهور از میان

موجود شدہ اسرار

...

منه

در روزی که در آن روز

قوله في المصنف

کونین زجا است و مسکوا

عمر بن قیس بن عیاض

ای صفات حجاب هر دو  
ذات پاکت ظهور بخش صفات

افغان رخت و زمان گشت

الستور حمان مرده و مسدود

محرران و در خورشید حوس

عالمی رہنما کے تصور پر مبنی

عشق از دست چه عالمی

عقوبة

وہی ہے جس نے اسے

سمرقند

چند روزی که در آنجا بود



بکسین بیست و پنج

ز آنکه شد جهان بر آنکس  
آن سخن بود و موجب عالم  
آن سخن بود و موجب اموات

اگر ز روی پند از او تعجب نشد  
و کون سوخته کرد و ز تاب نشد  
پیشین تب تخیلات محو شد  
چنانکه هست میان شت ز فو نشد  
ز پیشین بر تو خورشید بگریزد  
چنانکه از بر نور یقین بک نشد  
محو کردن باقی پیشین بر تو آن  
که شعرا شوان یا پیشین با ثبات  
و لا تعجب بر فلک ز روی او در  
از آنکه سوخته کردی در آن شت  
بنور روی تو کان نور او را  
جاک کوی تو کان آن است جیات  
از این ملک غیبتش و باش نه  
بجویش طلب طلب کنی آفات  
اگر چه است میان آفات ز در آت

پارسی از آنکه هست جیات

از آنکه شد جهان بر آنکس  
از آنکه شد جهان بر آنکس

پا و بر دل بر جان مرده مادر  
چه خوش بود که تر اچیت تو آید  
پا و جلوه گمان بگذر غیبت  
پاک خلوت دل ز برای تو غایب

به نجه و لم دار باش از غایت

ز قید جسم خاص ز بند نفس جیات  
از آنکه شد جهان بر آنکس

بین مرآت ارواح راجع در اموات  
اگر چه روی تو پدید است در جمیع جیات  
که منطری پاران نیست در کربلوت  
از آنکه میل تو چو سست با حلو آت

نظر دیوی ل مغربی کن ای دلیر

بین که روی چه خوش میاید این

این از د جهان شایان

این که بعد از حلو

این که بعد از حلو

این که بعد از حلو

این که بعد از حلو

این که بعد از حلو



که بگویم غم از دلم	پیدا شد در میان بخت
کفایتی که نیست من خجسته	که باشد و بر زبان بخت
کفایتی که در جسم جان	پوشیده و لباس بخت
ای آنکه گرفت گمراه	باشد تو که در میان بخت
کفایتی که نه اندم و نه آغم	پس این که عین دمان بخت
آنکه که بهین که نیست	از حسن و جمال دمان بخت
ای آنکه تو مانده گمانی	ما کرده گمان آن بخت
آنکه که نمود حسن خود را	اشوبخت و در میان بخت

در دیده منصفی نشان شود  
در دیده او بین جان بخت

آنکه او در لباسی شمایان بخت	و آنکه هست از جلوه عالم بخت
آنکه از بهر تاشا از خلوت بخت	تا بهر عالم بهینش جان بخت

آنکه چون آمد بهر ای جهان بهر نمود	کرد و در خلقی از جسم جان بخت
آنکه در عالم علم شد از دلم نشان	بیدار آن که بودی نام و نشان بخت
آنکه بهر خود با سم و سم عالم شد	تا که نشیند در آن جان بخت
پیش ما که زبانی بالی جان و آسید	زیر و بالای زمین آسمان بخت
نیت پنهان پیش اهل پیش آنکه	گر نه از آن با پوشیده زمان بخت
شکل بر می جوئی شکل پوشی نیت	مخفی در پرد پیدا در جان بخت
کی لباس او را تو که در دمان	کشت ظاهر و در لباس نیت جان بخت
آنکه که بهر مغیر از نیت را بدان	بیدار آن که بهر کسیرا بخت

آنکه با او مستحق و نیت  
نیت پیدا در میان دمان بخت

چون کی حاصل جلوه دست	نیش جویمی اصل خود بخت
چون نیک خبری نشد مسا	بس کی شینست آنچه خود بخت



یک جبهه بفرست کند نو	در جانیست کا دروغه است
در نیب و ن عالم دهی	ز بود کند و ز نیک به است
احمد از ده لایت احدی	نیت احمد که هر چه است احدی
ایده ز سپه ای و اوست	از لی اندر جان ما ابد است
ست مسمی جهان دریا	که مر او را همیشه جزو ده است
باطن بحر جکی آب است	ظاهر آب سر سر نه است
ظاهرش اجهت از لطف	جیش جمل قوت نه است
باطنش چاست و جفای کن	ظاهرش اگر آن جفای نه است

مغربی همه که غریب این دریا  
دارمید و زودانش خرد است

در عالم جیت نفس صورت	چه جای نفس صورت بگو خرد است
هر آن جونی که از دیار نه	چو از دیار است نه ریاست جوا

چو یک اندر بست آمد پدید	در خست و برکت باره مغرب است
عالم بود اگر کوئی که چو	تا آن کیدانه اصلی خود است
ز حد آسمان بگریه جفا	اگر چه حد غایب یک گریه است
هر آن نفسی که می از آرد	چو آن نفسش از آرد است
تو آن چشمی ابروی کجی	بصیرت میدان این چشم و چو است
مطهر کن باز و زو جان	نحوایان چو عیان چو است

چو ز بان مظهر روی نگارند  
در ایشان مغربی حیران از آرد است

ساقی باقی که با نام مست	با دود و دود کان چو است
نور می در جان و دل کار کرد	ناروی در استخوان و مهره پود
دیدم از نسی چو منی افتاد	عالمی را بی قضا دیدم که است
چون حجاب با من شد نصیب	هر دو عالم را بکل دیدم که است



مهر بود از آنکه در ده خواجه	بجو بود از آنکه بیکم که جاست
زشت بگو می نو و اما بود	هر که امیکه می نشد و نکشت
هر که او شمن بین چه ششم	اخرا لام شمن بد بود

مهر بی چون اخلاقی نیست هیچ  
رو از آن در کشن جای نکشت

مهر مرگش که غایب گشت	آب هر دو آن که آب گشت
خواب او شمر زده می پر	کی جان بین بین خواب گشت
با دور بیک که همگذا	کر مجلس بجز شب گشت
مست پرسان گشت آید	یار باین خود خواب گشت
هر سرگشته مضطرب بود	کشته کان کوکب شب گشت
پرست خوشتر از جویان	عارفی رسته از حجاب گشت
چند پرسی که خود بکشد خواجه	کیست مصلح و فتح تاب گشت

مهر بی چون نه مهر مشرقی  
چند پرسی که آفتاب گشت

آنکه مطلوب دل به جاست با آن گشت	ایک از مطلب خود دل بخران گشت
منزل جانان بجان دل می چیدم	عاضل از جانان گشت در دل جان گشت
در میان باین لسان و طبع و جان گشت	بشش کرد چون برون از طاب گشت
هر کسی دارد با خود آتشین گشت	ایک هر کس از خود بهر خود گشت
ماهر در یاد و یا عین بود و ولی	ماهی ما در میان نه در با طابت گشت
چشم در یا بین کسی دارد که غرق شد	در نقش موج خیزم که در بر طابت گشت
نیست کامل در دو عالم آنکه در میان گشت	عین اریا هر که شد میان که در گشت
همه عالم غیب الایام موج و جود	روی از عالم بگردان آنکه غلب گشت
سایه بنور شد مکرین که نور و عاف	سایه بر خود نشید مکرین که عاف گشت
چون نه انستی که حق نیست باطل گشت	روی بی حق کرد و بگردان آنکه باطل گشت



قسط توحید و حسن و بیعی و جود

حاصلت انرا که بر خط عدالت و اصلیت  
حیث انی در میان عالم و جان و نلی  
برین جامع خط موهوم و جد غا

ولی که آینه روی نام داشت  
برون عالم غنی و جهان با داشت  
موج که بر ورق کائنات توان یافت  
علامت و اثر انکافی علامت  
کسی نخست بجزیه زلوح هر دو عالم  
نشان و نام کسی را که محو باله داشت  
کسی که در ده جهان شرف داشت  
و چون قیاسش نوعی از حیالات داشت  
و را که عادت و هم اسم و رسم داشت  
چه داند انکه در اسم و رسم و عادت داشت  
مقام آنکه باشد مقیم هیچ مقام  
و رای منزلت و وقت و مقام داشت  
طریق آنکه در وسیع راهی روی  
نمودی کوی خرابات و زینب داشت  
زهی کسی که سر پای کرده است  
براه و میکده و کعبه و خسته ایست  
کسی که هیچ ندارد و زار و ناله و زنجیر  
در انیم و نه امید ناله و زنجیر

کجا جود و بیالات سپهر فردا

نیکو حالت او نه جود مال است  
و چون در بی انداختن حق است  
چو پیش بر تو انوار محمد در است

چنان مستم چنان مستم چنان مست  
که ناپا و نغمه نغمه سر است  
چرخ نکس را که مست از جام اودم  
نغمه در جهان کس کسی هست  
کجی خواه از خود گشت چو  
اگر اود و دستانی ازین دست  
و لم بعدی که بسته بود با خود  
چو شد سر مست آن چو بوی گشت  
خرو پروان شده انجا که در آید  
روان بر خواست و بوی گشت  
بود بیکسان بر من مست و شیدا  
چو انکوبت نینان قیامت پست  
کسی که جز یکی هرگز نه است  
چو سپید آمد که چو چیت پست  
زبان لا و بلدی در کد ششم  
کنون پیشم نه بالا ناله و نیت  
موجود در رواق چار خاش  
کسی که صبر شش روی جهان است

خود نام مکرر قاصد قرین

چون در دل جدا از قاصد شست

و یک در مشرق و مغرب نخب

چون ذات مغرب از مغرب نخب

هیچکس را از این باری که نیست	کس ازین بود که ما مستم و نیست
فاش است میل جانب فدا	که غنای در جهان که نظر با نیست
جست پاست سر نقش دل ما در جهان	در زخیر بر دل ما در جهان با نیست
دل بر آفتاب است آن یک با نیست	خود می که جهان که در با نیست
هیچکس را دل نه ام نصف و نیست	آنکه تواند دل نه ام نصف و نیست
زلف او که یکد تا رخ و لما نیست	هر چه او خا که بروی کسی با نیست
کردار در دست جان بی مادر نیست	چون خیم چری مادرش که مادر نیست
باید از عشق و از خد و یکی رسته	که از عشقش کل از خوشین با نیست
از پی پی و از خوشین باید برده	پی بریدن آن که کس که برده و نیست

مستمر کرمه بر است آفتاب

مغرب را یک از خود پس نیست

با تو است آن بود غم از تو یک نیست	که چه تو مجری از روی از تو نیست
دید و بختا تا جیبی غایب نیست	که قاصد وی از وید با مستور نیست
لیک روشنا بر روی او و دل نیست	که چه باغ دید و از دیدش با نیست
جست اباب ل بر جانان با نیست	در چنین نیست که کس میل با نیست
که ترا و یار او باید بر بطور دل	عاجت فتن چه موسی که غمور نیست
در کهنای قسطور است علم چو نیست	چیت آنکه در کتاب علم قسطور نیست
که آن باشد که او میانش تو نیست	آنکه او میانش خوشین نه کور نیست
ناظر و منظر میگوید اما سخن نیست	شیراز ماهر که استگهار از منصور نیست

مغرب را یا شمس مغرب از اندک

که چه شمس مغرب از جهان نیست



بیجا میدانی که عالم از کجاست	یا ظهور نفس آدم از کجاست
یا حرف اسم عظیم	چند باشد تا خود را عظم از کجاست
آدمی که روی بسیار دارد	زنده کرده اند آیدم از کجاست
آنگاه که در جبهه از چهره بود	اصل عیسی چیست بر کجاست
عالم ملک سلطانی چیست	حکم تنجیر است عالم از کجاست
چیت اصل نیکو بای فلفل	وین خیالات نامدم از کجاست
آن یکی را اندوه دایم رنجست	وین یکی پیوسته خرم از کجاست
کاش که شاد و کاش غمگینی	می زانی شادی غم از کجاست
آنگاه که باشت مردمان در جهان	که عروسی کا و نام از کجاست

منه بی که از کجاست میانی که  
کین یکی پیش یکی که از کجاست

بیان و دلاوت توانم	چال یار توانم
--------------------	---------------

حسب یارم چه میاید پست	میش باغیبا رتوانم
ساقیم چون چشم است او	بیزمان مشیاد رتوانم
چون بست زمارت و کی	بیست و زمارتوانم
برامید و عهد و دیار کل	میش ازین بشارتوانم
بیل آساده کستان	کیم از کجاست رتوانم
یا رما آید یار ظهور	کشت بی بازار رتوانم
زاکو در خلوت سرای نشین	بی الوای بصارتوانم
چون هزاران گاه دارم هر	بیزمان پکار رتوانم
بر خنجم پرده از رخسار	پرده بر رخسار رتوانم

منه بی را کشت بگر در خرم  
زاکو بی نفس رتوانم

چو زخمت اهر زمان حسن حال بکار	لا حسدم بر تو مرا هر دم و حال بکار
-------------------------------	------------------------------------

اینکه در ساعت جانی میاید روی و	پیش از بکالت این کمال دیگر است
بریاخص روی هر دلبر برای دلبری	از صواب و خط و خالت خط و خال دیگر است
با ده و آنکه حسن او بر دست از جای	در دماغ هر کسی از روی خیال دیگر است
که چه عالم سر به تشنه شال وی است	لیکن او را هم زمان در دل شال دیگر است
سوی او هرگز خیال پر خور و خور	هم خیال او توان که پر و پال دیگر است
چو چکس که چه ز حال نیست خیالی	لیکن این خیالی که ما هست خال دیگر است
کوشش دل کشود و شانی شیدان	ز آنکه هر شمی سزاوار خال دیگر است

مغیر برادر نظر پیوسته زان بود  
هر طرف بدی و هر جانب امان دیگر

صفا و روشنی کا زدن نه نیست	ز آنکس چهره آن دلبر کجاست
خرد و کینه بر آنکس آفتاب نیست	خواب جز با آفتاب و کجاست
ز زلف و خال تان باش خور و	کز زلف و خال تان امان و آفتاب نیست

تو از نشانه ما خالی و چسبیری	و که نه هر چه نومی غنی آن نشانه است
یکی بماند چسب از او چه آوردم	چنان چه بدیده از بی بماند است
چنان و هر چه در او هست سر بر سر	ز چویش جنبش در بای یکبار است
بجز خانه ما هیچکس نمیکند	تو هر چه میشنوی و جهان نشانه است
خروش و دلوله و گفتگوی چویش	صدای نغمه و آواز و ترانه است
کلید محزون اسپه از مغربی دار	که به شیب که او فخرن خزان است

اگر زمان نبوت گذشت و در رسل

ولی زمان لایست و از نماند

گذشت دور نبوت سید و درویش	ماند حاجت مسکینان و بایست
ز آنکه روی تو جد کرد و ما جدا	نماند و آنه تحقیق رخ بر آه و بایست
نماند امم رسل اینی گذشت	بپیش امت مرحوم آمده است
چنانکه ختم نبوت ما نیست مگر	با و لایست است انسانی ضم و بایست



هر آن صفت که بود شاه و صفا باشد	صفت آنکه اندر سپاه و سپاه است
کوهی چو زانها زو استای جهانرا	رسیده که با تمام دانتها و دانت
الهم رسیده چو پیا سمر و رستم با بهشت	بناجی که مراد از آنها است در قضا
هر آنکه با دین خود است کوشش و جهاد	برش صفت و حقایق فایده است
رسیده است بصفت از اهل کف	هر آن صفت که از مغربی گشته است
هر آنکه با لب آنه است مملکت	حجب و دست تحقیق عین محبت
تراست برست کفان در و جان پنا	ولی چو در کشت چو چشم بصیرت
دوای در و در و ترا هم از در و در	اگر چه در و تو از در و در و در
کوه که هیچ نداری با به بهشت	که نیست بچکشی که بدان نه نیست
برای آنکه کوه پاک خانه و در	میان خوشتر از به مثال عبادت
نموده است ز دیوان و در خوش	هر آنچه بر و در کانیات که نیست

بجین و چیده و در و در که برین است	نموده است نظر که کوشش و خط
ز من و دست که در کانیات پر	خروش و دلول و چنگ و شور
ز مغرب است که روشن و به بهشت	که منصف بی بخوار و روی و منصف
مرا و نیست که در از آنها است قضا	سنایت همه و اما پیش و دست به
چه در می که در و در میان و در	میان چشم نوبت قضا و دست و دلا
از دست و در جهاننا فروغ تا غلبه	از دست و در همه و اما نور و نور
روان از نور و نور که شد است	میان از خبر و در می و است و است
علوم از و بطریق تکلیف و دلی	از طریق عقلت به به عقل و دلی
ولی که پیش نظر که دانت پاک است	چه ذات پاک و دست بکران و دلی
زهی نمود و زهی جلوه که با به به	زهی سر و زهی پاشا و ملک و دلی
بود از اسم و در و در و صفات و صفات	بر و در عالم دست و دم و دلی و دلی

ز کس که مندی دوست گشته است

صفت دوست در وجه کرده است

چو با او چشم تو در دهنش	چو خال لبش بر لبش
ز چو زلف تو تابفت میرفت	چو ز دست تابشیت آفتاب
حدیث حدیثش غیر زلف پرگفت	که که بادل مسکینت بخت
ز من بر آنچه تو میگوئی آن من شوی	چو من صدای نام خطیب چو است
حدیث غیر تو کس از چه شوی بپای	چو ناظر تو نوی بر رخسار چو است
اگر ز درختم چو کان لب نیست دلم	ز عیبت منتظر خروا قطار چو است
ز با و پرس که در یانیت نهفته	ز بحر پرس که گشتی در اضطراب چو است
چو ناله و آنچه تو دای با جان ریخته	ز یاد و پیسج تو در غم چو است

کتاب مغربی از نسیم کتاب تو است

از و پرس که آن حرف در کتاب تو است

نور

بافت کس که بودم حال با او

از چای و عین که دم کنایه

اگر می پنداشتم که غایب بودی

از صفای چهره او خلوت بیان

همچنان که در دل مسکین دارد

در شب تاریک می بین نور و شمع

هر بار و اگر کسایت چو قاف

دست در دامن چو اوردم که گفتم

هم نفس جان شیرین و هم جان

باز دیدم اخلاصش که او با

اگر که کهن منید و اکنون بدیدم

در فروغ نور روشن غایت

زلف مشکین دل مسکین بار

کاروان طایف و اگر که چشمش

یوسف حسن از آن کو را جان پیر

دیدم بچشم و دم چو دیدم دست او را

چو ناله با قاف شرقی با مغربی

چو ناله او را در درون لایزال

از دامن زخم زاری توان یافت

کفایتش چو نغمی گفت که چون نغم

ز میانش بیان جگر می توان یافت

چو کوه سپهر در دانی قری توان یافت



چون بری یا قهر از سر و ده است گفت  
این خلافت که از سر و بری تو است  
ز سر رافت تو اخبار و علم پریدم  
گفت از آن کشته ما خبری توانی  
باشد چه سیم سیم میسر  
سوی بر سر کوشش توانی  
نیت خالی نفسی روی تو از جلو کردی  
گفت بودی که تو بر ما و بگری نگرینی  
بر تر غم مشت سپیدی میختم  
گفت جام که بر از من سیری توانی

معنی باشد و آینه دل صاف  
سوی خود صیقل ز فواید نظری توانی

در هزاران عالم که کون شریک است  
کر چه بسیار از انجم آفاقی نیست  
کر چه بر خیزد آفتاب هر صبح سیران  
کثرت از در صبح باشد لیک آبی نیست  
چون خطایی کرد با خود گشت پیکار  
بخت ایجا و عالم پس خطایی نیست  
بکین پیسید از خود و جهان جان داد  
چو دارد و احرا را ز خود و جانی نیست

کر چه بسیار از دیشی کتب سطوح  
چو را خواندیم حرفی از کتابی نیست  
حبیب عالم که میرسی نشان نام او  
بر محبتی مطلق جانی نیست  
ایکی هستی تو ما در روی لبر آفتاب  
بر کفن از روی لبر چون آفتابی نیست

معنی آید حجاب روی جان من  
در که از روی چه شد آخر جانی نیست

نماند پر تو خوشیت آفتاب نیست  
از آنکه مانع از آفتاب است نیست  
حجاب روی تو که هست نیست جز با  
و کر چه حجب ذکر تا بود حجاب نیست  
رخسار تو خود و در آفتاب میباش  
عجب بود که بود و خیزد از آفتاب نیست  
بغیر چشم تو در روی تو مکر و کلاه  
از آنکه دیده پس از آفتاب نیست  
نوشته اند بر اوراق پره و فواید  
نخل خوب و در آیت از کتاب نیست  
با روی تو سو که منجر و جان غم  
کرد دل را شش سوزنده است نیست  
ولا هیئت رفت منقلب بجان است  
بسوی چاکسی نیست آفتاب نیست

چگونه روی بغیر از خباب ما آرد	از آنکه پس متعال بود حساب نیست
مسی شرق و مغرب طلوع کرد و باده	
که تا مغرب غایب شد آفتاب خست	
آنچه جان گفت دل باقی آرم گفت	بکی نسبی از آنرا زنیارم گفت
مطلب عشق از آن پرده ماسا	تاری از پرده افشا زنیارم گفت
گفت با من سخن عشق با و از غلبه	آنچه او گفت با و از نیارم گفت
چون دارد دل با حوصله خنکی	براه سخن باز نیارم گفت
زربسته و زمان شده کمان با	آنچه گفت آن بت طیار نیارم گفت
آنکه در پرده پر از نباشد هرگز	براه از پرده پر از نیارم گفت
شیخ آنکه در طیار نیارم داد	بهره آنکه در طیار نیارم گفت
معنی اول و سازه چو سازه	
با تو سپهر دل و سازه نیارم گفت	

آنچه گفت بر خلق بر ماه نیست	تغ و ترش همه عالم بر ماه نیست
چشمی بین چراغی تواند دید	باطل اندر نظر مردم کویت نیست
کل توحید زده بر نیستی کرد	خار ترنگ و صد و کبریا کویت نیست
هر که ز نظر از بهر نیست بجا	از تصور راست که از ناظر کویت نیست
نیت در خواطر با به حقیقت بر	خست اهل حقیقت تحقیق نیست
مسکن دست بجان مطلب کجا	مسکن دست اگر دست اهل مسکن نیست
هر چه بر آن بت چنی نظری اری	آنچه منظور تواند شد بر کین نیست
نقش هیچ دانتش و نگا چنین نیست	ز آنکه چشم تو بآن نقش و نگا نیست
معنی از تو بلوین خود در حوصله	
نیت محجب که در اصف نیست	
آنکه او دیده جان دل اهل بصیرت	هر که مسکن کم صورت او در نظر نیست
خرازه دست جان که دار نی	که نه بجا که عیانت چه جای نیست



نی بد بر کسی گزنی خود باز آقا و	اثر از دست کسی یافت که او بی است
رو پی پا و سرافست تو تنه ای رفیع	نشین خواجه ترا که بوس پا و سرافست
روزی از روزن تخته در آتشی	تا بر می گوید که در خانه و بر بام و در است
تو بدین چشم که چهره خود بینی	چشم صورت و در چشم معانی و کرا
نفس حقی که روز بروز بر می بینی	در کمال است که آنجا همه زیاده و در است
منوی علم و شکست دل بر چو	
دل که تائب که او جان و شکست	
آنکس که در و در طلب و مسامحت	عزبت اگر در دل جانم بجا و در است
آنکس که حسن وی جان من و وی است	در حسن وی خوش بگوید و ما ظرافت
در اسب و فرس و جان منی برید	آنقدر را که که در هر غم و مساحت
از چشم او پیرس که ترک است بسبک	از زلف او کوی که چند وی خاک است
غایب میباشی بخشناید به دست اگر	در غیبت و حضور تو پیوسته است

حسن و بیست که مرا در اندوه است	عشق و غمت که مرا در اندوه است
کرا از فزون عید و کوی بافت است	دل در فزون عشق و مریخت است
ای معنی تو دید و بدست را که	
چون قلاب در رخ هر دانه ظاهر است	
این جوش که از نیک و بد و در چرخ	این شمش که از غم این باد و در چرخ
این دید و ندانم که چرا هست خرا	و بیست نه نام که چرا هست و بیست
این باد و کجا خور و ندانم شبنم	که چرخ دست هم از باد و در است
آنکست که در کوشش است کن	و آن کست که در است این و در است
در کوشش فلک از نو خلقه که اند	اینچرخ نه نام که در خلقه که در است
اینچرخ و مسدود از چرخ و در است	بر چرخ کرد و در آن کلب چرخ
ای چه جهان به بلیان تو	بر در که او بسک و در است و در است
ساکن نشود هر دل معنی از تو	یار بخت چایا و در است که در چرخ

این که در پیکر ما نام که کرد است	کز جوخه بان جهان گوی بر دست
موسی که نیست که دارد و بدینا	عینی است که زنده و دگر کرد است
اورا سوخت که نامم و جو	کس شکل چنین آدم و جو اندر دست
بنامی دل خلق جهان بیکد کرد	مانند و سرکان یکی باز و بر دست
با حسن خوش حسن خلقی و خجسته	با عمل لبش جام سیاه جامه در دست
هر دل که برتش جهان بود عشق	نقش رخ او آمد و او را میبرد است
کس نیست که زنده دل خود را چنین کرد	در راه و هوا چو ابرو و سر دست

ای مغربی ز دل برخیز و بختی را  
که نه عجب و عجب و روی و کرد است

دل غمخوار از دجالی و جلال	بر روی نظرها ز جانب و دل بر دست
دل منظر عالی و نظر کا و	بار است که در ناظر این منظر است
خالیت حوالی هر دلی را	انگار کجا و آفتاب این بود و دست

هر نفس رخ و سب زان جهان	کای بر این نقش جان صافی و دست
در عالم او چو شب و روز بنا	زیرا که شب و روز را این جهان دست
دری که از آن همه جهان پدید	آید که از آن همه جهان دست
دالی غیر از عشق در خط و بنا	عشق که در خط و بنا کلام دست
عالم خط و دست بکمال است	نخست از کس که با وفا و دست

ای مغربی کس را بجز از عالم دل  
چون عالم دل اعلی و عالم متوا

رخت خود که این سر است	سخت عالم که این کمال است
چو خشمش خراب و عین	کفت این خود و خراف است
چو کند و بگویم که است	کفت در زیر لب که است
چون در آن آبروی خود در	کفت کین کس آفتاب است
کرد و بکس دی خوش و جفا	یعنی این منظر خطاب است



گفت با تو عباد را هم	کر ترا طاعت عباد من
آنچه پرسید از و شید جواب	گفت سائل که این جواب من
مهر و شش به منی بیکت	آتش روی عباد من

من ز فطرت عبادم پنهان

پر تو ذات من عباد من

ز اسکان غیب اول از و انوار تو	پس برای خوردن خوان تو عباد من
از برای شکر شستهای بی پایان	نعمتی بی منتها و حد و پیمان تو
چون تهرجه او جانم هست پنهانی	تو تو و تویی و آن پیر و پنهان تو
تا که موجی سه بارم رسا سلسله	هر زمان صد موج چون دریای عباد من
نبست دارا که الی چو نهرای بندگی	چون خوشی بندگی اسباب طاعت تو
ای خدا چون که خدایم ساجدی که کرد	هر چه دلی که خدا را باید آن تو
چو نکر در ملک فنا و فقر شایسته کرد	هر زمان باج و خراج پیش شاه تو

آن زبان مغربی با تو ملک این کو  
کر بر خود کو سفید کند هم و نام تو

سر ای غمزه جادوی او شست	شست پای طریقه پند وی و بی شست
دلش از درج و تاب علقه گیرش کم	پیش و تاب علقه گیرش وی و بی شست
در سر افشش خانه دل کما افشش	با که زمین می آرد وی و بی شست
رو بگویش هر که بر او روی بان پاک	چون بر او آید و هر چه کنوی و بی شست
هر کسی است بر او می نغمش	را بهمار افشش آسوی و بی شست
هر هر دل بر طرف محراب یکوی من	ای بر پیشان قیلا بر وی و بی شست
طاعت نیروی ترویش کجا دارد و دم	ز آنکه دل طاعت نیروی و بی شست

مغربی را کوی الی در خرم چو کان است

عصه میدان ای کوی و بی شست

حسن روی هر پر روی خرم وی است	آبروی لبری هر سر روان انجوی است
------------------------------	---------------------------------

کعبه اعلی نظر خرابان بخش دست	قبل از باب دل طاق خراب روی او
هر کسی که چه موی روی میار و لی	در تحقیق روی خلق جو عالم سوزی
مسکن دماوی جان از کشتن شود	جمع محسوس و لایحه کیدی او
تا بخواهد روی طلب او را کی طلب	جست و جوی کرد و مار از جیب چنگ
دست روی خن از کتی نفس بود	رک شمش در پناه طره بند روی او
آنکه از چشم پیر و بان بصدق بود	دل ز مردم میراید بگرش روی او
بیج کوفی نیست عالی از پیر و بان	دل بر کوفی که میاید فرو روی او
منه ای ان یکدیگر می کشش کاند	هر که از کوفی دهنی است رنگ روی او
پارسان باقی بریز بن حادث	می قدیم که تا وار جسم زنده بود
چه در زمین نام تو هم هست نهی	باب بدیده بر و بان کفیت زنده بود
از آن شراب بطوفان روح که برید	نخست تو خطوفان چه سام و چو باد

بیوی با ده تو انبر و دوازده دوازده	که چنانکه نیست است سستی می داشت
حیات یافت از آسمان روح از دم	که او بیوی همین با ده بود و ناخوش
الا بخود نظری کن کن خون تو در کف	که چنانکه نیست است سستی می داشت
ولا تجلس بدان بخور شراب	شراب بر جلی بود نام جنت
تر شراب بجای دست خویش	از آنکه با ده با قیاس برضای می داشت
چه مغربی زمانه شدت با بجا	خوشا کسی که بود و دلش خنید و دوا
چه بخور با حیات و اما امواج	حجاب وحدت و زیارت می داشت
جهان در چه در راه جیبش می داشت	ز قهر بر جلی می کند اخراج
دل که کما سائل در یابی بی نهایت	بود دام با موج بخواه محبت
علاج در دو دم غیب موج در یابی	چه طوفان در در کمرش بود و دوا و جلا
کسی که موج بخواه کشیش از دوا	دوقوف یافت ز تحقیق معراج



بهری زنده ز این محیط دور و کمر	یکی نفس سر از وی یکی کوب بر تاج
ازین محیط که عالم بچیده است سراسر	مرست عذبه ذات تراستیش
بلون و طعم اگر آب مختلف باشد	ز اختلاف خلقت انحراف از ج

هر آنچه منسوبی از کائنات صفا  
بجوهر محیطش بکزمان تاج

سحر کی که موزن بقای الاصاب	صلای زنده و لان مید و چکان
تور و نجات خار و عاشقان آور	برای احست دست طلب کنی
کعبه فتح و ال ال بست آور	کشایشی طلب از وی که غده مستاجر
از آتش آب که از دل بون و چکان	از آتش آب که در جان آور آور
از آتش که از آن نه است چکان	وزان منی که در اشباح آور آور
نجات هر دو جهان از آتش طلب	که دوست در دو جهان جبهه یکجا
به پیش بر توانی چراغ فخر و خرد	چو پیش خود نصیاست که کعبه صبا

بهر که ساقی آرد و داد و دست	که هر که رست نه و در و کون تافت
ییا و بر دل و بر جان مغربی و شرقی	
منی که هیچ ملوث نمیشود و آفت	

صبح ظهور و دم زده عالم پدید شد	هر رخت ز شرقی آدم پدید شد
پوشیده بود روی تو در زیر پرده	چون بخت سوی تو از هم پدید شد
جان جهان که از خم زلف تو بدین	زلف ترا هر شکن و خم پدید شد
بر ملک منی و لب علت سحر کی	یکدم و سبیه عالم از دم پدید شد
یک نکت کف لعل تو شود از چاکش	یکجود و رخت جام تو صند هم پدید شد
مروج من غسره مرد کن ترا	هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد
هر هر دی که گشت جمال تو جلوه کرد	در وی ترا نقش و ماد پدید شد
ناتشعین که شاد بستانه غم داشت	در احسنه از غمی از غم پدید شد
خورشید آسمان لایت ظهور یافت	تا مغربی ز مشرق عالم پدید شد

کلامی از بحر موج بکوان آمد چید  
 که بر می و بگردن اندخت موجی  
 باز موجی از غیظ انداخت پر کن  
 چون که موج کو بر از ریای پی شد  
 سر بر بکمر از موج بر ریای  
 آنچه می شناسی از پی نشان  
 آنکه دریم در جهان با و من که می  
 صد هزاران که هر اسرار و درخت  
 از برای آنچه تا شناسد از غیرا

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن  
 منفرجه که از زبان آمد چید

در جنبش بحر قدم بر خاست بر سینه  
 از موج و بای ازل پر کشد صحرا

از موج بر بکوان صحرا و دریا کشید  
 اندر سراسر ایلم نزل باشد بکوان  
 اندر جان که در و انداخت بود  
 اندر یکی صد مرتبه در صد یکی  
 لیکن جان جسم و جان که چه شد  
 من شال با جسم افتاد و در ریای  
 وقت کان خورشید ما آنرا زان  
 صحرا یقین دریا شود چون با ریای  
 سرور هم آید و از بر نیزه از پیش  
 در خط ملک صد و احد بود صحن احد  
 از صد یکی که صحن جان صد را یک یک  
 بر روی بحر بکوان باشد چه بر ریای  
 باشد که موجی در رسد بازم در ریای  
 از موج جان طالع شود از اندون

آن آفتاب مشرقی بر بر زده از مغرب  
 که منفرجه است بر آینه پنا باشد در

پروان و دود یا ز غلغله شود  
 اسرار خویش را بزاران بکشت  
 از خاک که کرد و دماران بر آریا  
 خود را بچشم خود عالم بخود نمود  
 سخن را خویش را بجه که شناسد  
 در خود نگاه کرد و در حسیکی نمود



در چه که بگوید درو غصه خود ندید	چون جو را بر یکس خود آورد و درو
یک نخه گفت یار و یکن بی شنید	بگوید بکشت یار و یکن بی درو
خود را بی نمود و بی بار جلوه کرد	لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود
از دست هستی همه عالم خلاص یافت	تا یار در جهان در گنج نشان کشود
کس در جهان نماند که نماند یافت	تا یار بود و یار و یار و یار بود
با آنکه نشستی همه عالم ز گنج او	بگوید از آن گنج است درو چو می شود
چون مغربی هر آنکه بدان گنج را بداند	
بگوید در جهان کس ندانند عطا چو	
هر زمان خوشیاد از سر تنی بر بزرگ کند	ماه مهر از شش هر دم جلوه بزرگ کند
از برای آنکه نماند سدا و راه	قامت نیایش هر دم گوشت و پیر کند
صورت او هر زمان منی و یکمید	منی او هر زمان از صورتی بر بزرگ کند
چون تابد آفتاب حسن او و بر بخت	از زمین آسمان از پرتو ماه و خورشید کند

ای رفیقش که یار و بر زمین گایا	نور او از دوزخ هر خانه سر بر کند
تا شود از عالم ظاهر جالی و بی او	هر دو عالم را برای وی او مملکت کند
هر که شد از جان غلام آستان در	حشرش او را بر بخت شاه که کند
مغربی که سر بر بخت او دارد و نداند	
لطیفش او را بر بخت که بختان بداند	
همه با هر سری هر دم سر و کاری کرد	غش با هر دلی بر خطه بازاری کرد
بمال عشق آمد به زهر مشوق و بی عشق	نکاه جلوه دیدار و نظاری کرد
اگر چه دیده بجز از روی و مشوق	که روی او جز از بخت و نظاری کرد
اگر او دیده داد که دیدار و بد	طلب کن ای دیده و بکر و دیدار و کرد
اگر در ساقی بی تو خیار و صید	هی سینی مشوق و خیار و صید کرد
چه تماشایش بگوئی که بگوئی	هر گوش که بستان که تماشایش کرد
کو در شهر و بازارش خیار و صید	کو در شهر و بازارش خیار و صید کرد

توتنا نیت پارسیم اسفوح بودا  
دو چشم چو در هر گوشه چاک کردا

نستامنی باشد که قمار بر افش

که زلف او بدست می گرفت که کردا

تا که خورشید من از شرق جان شد	از خورشید همه در آب جان شد
تا که از چهره خود و بار باره خست جان	از صفای رخ او کون و مکان شد
بود از کون و مکان نام نشان ناپید	تا که از کون و مکان نام نشان شد
تا که در آینه لب شیرین بنم	در جهان مژده شور و همان شد
بود خاموش بختار و راه عالم	بجدی که بهر از زبان سپید شد
بر لب جو جان تا که خزان گشت	از هوای قمار و روان شد
کنه و دین را از زلف و خست گشت	در جهان اگر از سود و زبان شد
از رضا و شش گشت جان گشت	زبان یکی و دین و زبان شد
که چه دوات جانگشت عیان از مهر	مهرش از جو دوات جان شد

در فروغ رخ خورشید و شمس از مهر

مغنی از وصف و قصه کنان شد

اگر ز جانب داشت و نیا داشت	جان می توان بیکر ز نداشت
بر پیش از تو که نیا و بر نداشت	میان عاشق و معشوق آید داشت
معشوق است مطرب لبس حسن و کم	لباس حسن است از خط و نداشت
ز سوز عاشق چو باره است نداشت	چارا اگر آنسوز نیست نداشت
کجا شد و بخت عیان جان گشت	اگر مطرب و شیشه مجاز نداشت
مجوی از دل با غیر و نداشت	از آنکه در دل محو و جزا نداشت
نوازشی توان از کسی که طاعت	اگر چنانچه دل آرام و نداشت
به پیش عقل که نصیب می گشت	قول می گشت آنکه عقیده نداشت

برای نایدل چاره مغنی گشت

چه چاره سازم اگر چاره نداشت



ز دریا موج که مکنون برآمد	ز سبیه نجی بر یک خون آید
چو نیل از بر موج آب کرد	برای دیگران چون چن آید
که ز مکنون بوسی جوشد باز	کمی از بحر در مکنون برآمد
چو این دریای چون منور شد	حساب آسای بکردن آید
انین دریا بدین امواج درم	برآید آن که هر مکنون برآمد
چو یار آمد خستگان پرده	به نقشی درین سیه دل آید
کمی در کسوت لیلی فرو شد	کمی از صورت مجنون آید
بصد دستان کجایم داشت	بعد از آفتاب و افقون آید
برین کسوت که می پیش آید	بیشین میدان که او اکبر آید
معنی هیچ دیگر کون کرد	بصورت کرد و دیگر کون آید

چو شمع منبری در به لباسی  
بیانیت و سبیه موزون آید

در کس که نیکان بود ز ما آید	و آنکس که ز ما بود و شما آید
سلطان سر تخت شاهی کرد	با آنکه جزا و بیج شاهی آید
آنکس که رفسق و غماست	در کسوت نقره زنی الهام آید
هرگز نشنیده است از نظر و کیک	بجای خوش آمد و بجا خد آید
آنکو هر پاک سینه و آند رجا	چون جوشش برآورد و برین آید
در کسوت چونی و چانی شوخت	کامه بر چون و چهره چون آید
بجو و رخ و آسین آن بر روی جان	با بر صفت او تو نکست بش آید

آسم سپهر از پی آن که بجلی  
تا مغرب و مشرق و نور خدایند

پی بر تو رخسار تو سپید آید	پی مهر تو چون در دهوید آید
جز از لب تو جام لبالب آید	جز در رخ تو آله شیدا آید
تا جبهه جوی زباید من و ما را	هرگز نفی من و چا شوان آید

از مردش مایه صفت سپید شد	از بی آفت و بلا شد
تا موج تو را بکشد جانب دریا	از ساحل خود جانب دریا شد
از رنگ و دو عالم نشد پاک صفا	از آینه آینه و زیا شد
در خلوت گردیده را بخار شد پاک	از خلوت خود جانب صحران شد
بی دیده و نشاید چنان بدست	تا دیده و نباشد چنان شد
چون مغربی از مشرق و مغرب شد	
خورشید صفت مغرب و بختا شود	
دل از بند من پدل شد	غدا نم گردید و سپه شد
مگر بودش نمانی در لب	از آن دوام رفتن شد
هوای دستانی شد	و کربلا عیدم آن شد
صفائی داشت با تو بان	کسی که عاشق و جدا شد
صدای ارجی آید بگوشت	بی آن نمده و بانک صد شد

صلای خون وصل با نشید	سوی خون چشمت نشید
ز جان و از جان بکا کرد	که تا با جان جانان نشید
و می خالی غیاس شد	از آن که بر او خلوت شد
ز حال مغربی دیگر پرسید	
از آن ساعت که پیش جاشید	
رفت از چرخ و ریش ملک پور شد	ولی هم در غوغا نشین مستور شد
بقای نیست ویت از نور شد	که از او و نزدیک بغایت دور شد
بهر خوشین با طلب کرد وصال	که در فضل او دایم ز خود و هم دور شد
قصود خود را از نسیب نامی داد	من که کس که دلان به دور دور شد
کتاب جامع و فاضل نیر و ان و هم	که در طب و یاس عالم در دستور شد
در ساری که میگویم در دستور شد	در کفن سار از او دستور شد
ز جام رنگ مست لب میگون و سا	روان مغربی که مست که خمیو شد



نشان و نام مراد و کسکے دہ	صفت و انت مراد و کسکے دہ
کسی کہستی خود را بچی چو شاند	و کسکش بخواد کرد و کسکی دہ
مرا کہ شد ادم و کسکس کایا	که غرق بحر تراب کسار کی دہ
مرا که نور نیر اہل نور کے مبد	مرا که نار نیر اہل نار کی دہ
چو من نہر و جهان خستہ بر چید	بر و در غم اہل شہار کی دہ
پیش آئو کی و جد نہر ارجوی	نہر و غمیر کی جد نہر کی دہ
کسی کا سیر دل و جان و عقل و نیر	مرا کہ دست ادم از ہر چار کی دہ

از مغربی خبری از صفا کون سید  
کیکوفت اسیر صفا کی

ز قدرت سر و پستان آفرید	ز رویت ما و ما بان آفرید
ز صنایع و توانی عیا شد	از آن نور شد و نشان آفرید
تر اسطفا کی کو نیر و آفرید	پس آنحضرت سلطان آفرید

نہر و غمیر کی جد نہر کی دہ	نہر و غمیر کی جد نہر کی دہ
مرا کہ شد ادم و کسکس کایا	مرا کہ شد ادم و کسکس کایا
مرا که نور نیر اہل نور کے مبد	مرا که نور نیر اہل نور کے مبد
چو من نہر و جهان خستہ بر چید	چو من نہر و جهان خستہ بر چید
پیش آئو کی و جد نہر ارجوی	پیش آئو کی و جد نہر ارجوی
کسی کا سیر دل و جان و عقل و نیر	کسی کا سیر دل و جان و عقل و نیر
نہر و غمیر کی جد نہر کی دہ	نہر و غمیر کی جد نہر کی دہ
مرا کہ شد ادم و کسکس کایا	مرا کہ شد ادم و کسکس کایا
مرا که نور نیر اہل نور کے مبد	مرا که نور نیر اہل نور کے مبد
چو من نہر و جهان خستہ بر چید	چو من نہر و جهان خستہ بر چید
پیش آئو کی و جد نہر ارجوی	پیش آئو کی و جد نہر ارجوی
کسی کا سیر دل و جان و عقل و نیر	کسی کا سیر دل و جان و عقل و نیر

صحرای جهانی در کدست	ماشای کستان آفرید
چو غم جو یار و هر کرد	در او سر و خدایان آفرید
که کرد و در صحرای ملک	و د عالم از امکان آفرید
بظاہر ملک جبر آباد کرد	بیاطن عالم جان آفرید
که تابانده نواری رخسار	چهار انرست آن آفرید
چو حسن خوشین را جلوه داد	جانی پر زو بان آفرید
بر افکند چون پرده خیا	برای جلوه ایشان آفرید
دل را در غم و نفس پیید	از آنجا کوی و چکان آفرید
برای عاشقان از بهر عشق	هزاران در و در مان آفرید
دلیل خوشین هم خوشین بود	بر آن ملکه که بر بان آفرید

چو خود خورده باد مغرور  
چرا سر مست و حیران آفرید

ولی که بار خوار زلف تهنیت	مهر دار غم و شادی و کفر و دین
بود ز کفر و ز اسلام چرخ	که زلف مری تو ای نشسته
خرد ز بهر قافله زخمین	که خوشین تو بود است خوشین
کیا ملک سلیمان و خاشاکم	در آن ملک غم در کنین
هر که جنت دیدار و در و در	چه انصاف نبات و حور عین
کیا لذت دیدار از خیرای	ر که میل با بشیر و اکمین
به زود و ز غیر از کنی عین	غیر کی بخود که عین عین
بیش آید و ما خیر و عین	نظر خیرین که آنکس که

پاد وید از مغرب و بام  
بین که هر چه کف او چنین

ولی دارم که در وی غم نخند	چه جای غم که ماتم هم نخند
میان ما و یا چه دم	اگر همه مر شد و دم نخند



درین صفت نجر و سار ناید  
درین مجلس نجر بعد مکنجد  
حدیث میں کہم اخبار کن  
که اینجا صفت میں کهم نجنجد  
چنان پرکشش کش زنده بود  
که روی بانک بروم نجنجد  
بزرگشتی که عالم خام بود  
که در پیوسته درین عالم نجنجد  
در آمل که حرم بار خارا  
هر اکو هست نام نجنجد  
ولی که فارغست از سوره  
در و هم سوره هم نام نجنجد

زبان ای مغربے در کشک

مکو چینی که در عالم نجنجد

ولی زارم و آسم که بود یاز  
که ام دل که آن یار ملک رید  
هزار نقش بر نخبش آن کار  
که تا پیش الی از دستم آن کار رید  
به نیم غمره روان چون هزار بود  
پیکر کشه دل چو من هزار رید  
پادگار ولی داشت من حضرت  
صفا ی چهره او از دلم غبار رید

چو در میان در آمد خروگشت در گشت  
چو در کنار در آمد دل از کنار برید  
اگر چه در دل مسکن من فرار گشت  
ولیک ز دل مسکن من فرار برید  
بپوش بودم و با خست بار کار  
از من بپوشد و گریه من اختیار برید  
کنون جان ز دل از دور و بر  
چو عقل و هوش دل جان که هر جا رید  
نشان نام من از دور کار باز گشت  
اگر دست نام دشمنم ز دور کار رید

چو آمد و میان فت مغرب ز دنیا

چو او کار در آمد و کار کار برید

مرا دلست که در روی نجر  
درین خطیر هر کس که غیر از نجنجد  
ز مغر و پوست برون که در خطیر  
کسی نیاید و برون ز مغر و پوست نجنجد  
ولی چو بچایه ولی چو بچ محطش  
وزانی که تیگی بسان موی نجنجد  
چو آینه جده شد ز بهر نور تجلی  
که روی او بیکه که نور نجنجد  
تو از میان سب آن که کبر که  
ز آنکه در خیم چو کان که کبر نجنجد

میان مجلس دریا کشان بکام حقیقت	سری که دست تمام هم و سوسنگ
بیش یا بدین صفت خلق و دین	از آنکه هر که بدین صفت خلق و دین

از لکوی که درین چو مغربی که در لکوی  
کمی که میل و شش سوی لکوی

بنی خدایان خال شوند	در ریش جز خال شوند
روی و راز خال شوند	دیدنی زلف خال شوند
نخایش از آفتاب خال شوند	که در حبه خال شوند
افق است در طالع خال شوند	ز و غیر از طالع خال شوند
و است خیم در صفا خال شوند	پس صفا خال شوند
نیز در ذوال مهر خال شوند	مهر و ذوال خال شوند
همه که در آب میگردند	چون آب زلال شوند
مغربی هیچ خال خال	بجز از پو بال شوند

بازند در فتنه بیدون نمی دینا	که نهاده پیش ازین اکنون نمی دینا
فصل یا مطبوعه مطبوع می شود	قول یا موزون را موزون نمیدینا

ص هر چو خری که دوشی نیست قصه  
هر چه مالدون خری پیش ازین

نخ از و زلف خالی می باید	هر چه مالدون خری پیش ازین
عاشق را جز رسم و رسم دیگر	اچا ز عاقل بود و بدون نمیدینا
دل زلف و ام و دل از آن	بهر ایشان رسم دیگر کون نمی دینا
چنگ دل بر زلف رویان نمیدینا	پای در خیمه چون نمیدینا
چون شاد و رسی بر گردن	دست را بر ماری نمیدینا
دل که شمعوت چشمه جوی	بی شاد و پای بر چون نمیدینا
ای کلیم دل ز طور پیش ازین	بیچیدل دیگر بر آن نمیدینا
حسن مشق و دست را بلی	ار کلیم جوش با پر دینا
	تمی بر لیلی مجنون نمیدینا



یار که چو نیست که چون که چون چو نیست  
 آنچه که نیست که دانسته کردی

چون و چه ترا نه چون نیاید نیاید  
 فصل کردی و ترا نه چون نیاید نیاید

معنی اسرار بجز سحر از پیش نیست  
 از زبان صبح بر لبان میاید نیاید

جانم از پرتو روی چنان میگرد  
 که دل از آتش آن آب روان میگرد

هر چه پدید است من شود از دیده جان  
 چون بر آن دیده جان میگرد

چون جان ز جهان جدا نمیشد  
 آنچه جان طلب است همان میگرد

هر که از تو اثر نام و نشان میاید  
 از خود او بی اثر نام و نشان میگرد

دل چو گوشت که از دهن چکاند  
 روز و شب بی سرو بی پای آن میگرد

حسن محبوب جهان در نظر من میاید  
 چو بجز روی تو چشم من آن میگرد

برستم که با طاف نظری میگرد  
 ز لطافت تن من جدا چو جان میگرد

هر چه پدید است چو خورشید رخ دوست  
 هم ز پیدایی خود باز نشان میگرد

اگر که معکف جان دل من نیست  
 مغربی در طلبش کرد جهان میگرد

دل من بر نفسی مشرب میگرد  
 راه و رسم در گردن من دیگر دارد

میگردد بر نفسی جام در کف لب  
 بهر جام کشیدن لب میگرد

نیت دل در دو طلب طلب میگرد  
 هر زمان و طلب طلب میگرد

شاید او جز ازین حال و خط و خط  
 حال و خط دیگر غیب میگرد

هر زمان جان میگرد از لب جان  
 بهر جسم جان که رسد فانی میگرد

در جهان دل ماهر و سپهر دیگر  
 عرش و فرش میگرد و کعبه میگرد

بجز این و آن که میبودش و زویر  
 بجز این شکر تو داری شکر میگرد

دل سوار است که در کاف و کور  
 جانب هر طرفی مرکب میگرد

لوح محفوظ دل مغربی از کتب است  
 کتب است که در دل کتب میگرد

دل من هر نفسی از تو سبکی طلبد	و دم بدم دیده و محبتی در سبکی طلبد
هر که او دیده بود و چهره و بالایی ترا	کی زار دیده عارضه طوبی طلبد
و جهان زده از مهر دست خالی	که ز دیده او تو در جنت سبکی طلبد
مادینا طلبیدیم دیدیم عیان	را بدکم شده و آنرا که بعضی طلبد
چرا که در ملک فقره عاشقان یافت	صوفی آنچه که در غایت فقره سبکی طلبد
جان من در هزارت عیان شد	آنچه موسی ریشه طور سبکی طلبد
در دهم مرتبه چون شکل انبیا کردی	بس عجب نبود اگر پس سبکی طلبد
صورت و معنی با صورت معنی	چند آنکه خشن صورت معنی طلبد
منعنی دیده و دست را پس گفت	حسن بوی که شنیده است سبکی طلبد
دل همه دیده و شنیده و همه دل کرد	که در او دل دیده همه حاصل کرد
بامیدی که رسد موی از آن مجرب	سالماسا کن آن بچه و حاصل کرد

منعنی بر دل و دیده من چشمت	سالماسا که چه بکرم و حاصل کرد
دل که دیوانه زنجیر زلف تو بود	هم بر زنجیر زلف تو حاصل کرد
عاقبت یافت در آن بند سلاسل	سالماسا که چه در آن بند سلاسل کرد
کرد و پستان قویب میل پر خرد	پیش ترنگ و فتنای تو حاصل کرد
پرده بردار زنجیر تا که روان حل کرد	هر چه بر من زلف تو حاصل کرد
کردم آینه کامل رخسار تو نیست	مکن پس نوار زلف را زنده حاصل کرد
روی بر روی تو آورده و از آن شد	هم را جمال زلف تو حاصل کرد
هر که از جمال مایه یافت نظر کامل شد	منعنی از نظر دوست که کامل کرد
رخت هر دم چسبیده مینا	رخسار خود مشایه مینا
مرا طاهر و سبب بر زلف	ز تو پری و بالی مینا
جالت را کاملی نیست بیا	از آن هر دم کاملی مینا



تجلی میکند هر خط بر لب	دل را طوطی عالی میباید
کسی بر چرخ دل مانند بدی	کسی همچون باله لے نیاید
مرا هر ذره از ذرات عالم	تو را ده صالی میباید
ز خط و حال بگذر کن حیات	بچشم جان خیال لے نیاید

بچشم مغربی غیری میاست  
کسی کوید مجله نیاید

رخ زیبای تر آینه میباید	کو رخت را بتوزان کن کوئی نباید
چون نظر بر رخ زیبای قوی اندازم	حسن مجن جان در نظر میاید
نیست مثالی رویت بجز از دید ما	حسن رخسار تو را دیده هیچی آید
دید و از دیدن جهان بربند	هر که بروی تو یک خط نظر بخشد
کوینا حسن تو بر خط قرون میکشد	ز آنکه حسن خط مرا عشق همی آید
جدید حسن تو چرا هم که سالی کرد	تا مرا از من و از هر دو جهان بآید

نیت و مدار تو را دیده ما شایسته	هر دیدار تو هم دیده تو میباید
مغربی تابش سستی بمانی	
روز خورشید من از مشرق جان بآید	

ساختی از زمین خود غیری که عالم این	نقش آوردی پدید از خود که سحر بود
هر زمان آید بر دل از خوشین نشی که	یعنی از برای ما موج و ما در این بود
جستی خود را نمودی در لباس خلقت	یعنی آنچه عاشق خواند و آدم این بود
بر کنین غامد دل کشت با شش قفس	دل را چون غامد نفس غامد این بود
جامع ذات و صفات عالم آدم کل	احمد آمد یعنی این مجموع با هم این بود
اسم اعظم را جز این مطلق نباشد	مگر از مظهر که این اسم اعظم این بود
فاتح باب شفاعت غامد و در سل	آنکه فتح و ختم شد او را مسلم این بود
آخر السابق که سخن الاخرون السابق	آنکه در کل آدم و بر کل مقدم این بود
و آنکه جان مغربی را از دو عالم بریزد	در حریم حرم خود ساخت محرم این بود

شاد بجان دانه رخسار عرب رسید	با قاست چو نخل و لب چون لب رسید
لب بر لب نهاد و روان گفت عاقبت	جانت لب رسید چو جانت لب رسید
چون جان شد یافت لب از لبش جفا	ای دل پاک موسم عیش و طرب رسید
مجنون بر این که چو عاشق نواز شد	مطلوبه را که کجای طلب رسید
این سلطنت فقر و ماکنت حاکم	دین ملک نیم روز مرثیه رسید
بوی بکشت بقدر که پند و همت	هر نعمتی که آن بختی بی تعب رسید
چهره دلبسته مرید هیچ جا	هر جا که کس رسید ز راه ادب رسید
بی نسب نبشده کی ری بده	با دست کس نکوه ز راه ادب رسید
برداشت مغربی سبب مغربی زنا	
نابی سبب بختی سبب سبب	
مرا به فقر و فاقه فقار عیاش	ز نام ملک و خاک عیاش عیاش
دام با دود و حجب و محرم زنا	که این شراب مرا خوشکار عیاش

مرا ج هر کسی این باد و بر نیاورد	ولی مزاج مرا سارنگار عیاش
میان آنکه تو آتش در کسایری	علی الدوام مرا در کسایری عیاش
ولی که هست دلارام را در و آرام	نه انجم از چه سبب سحر عیاش
بگرد مرگب توحید میکند دور آن	ولم که همچو فلک بی مدار عیاش
پار چشم و دل مغربی پار کرد	
از آنکه چشم و دل چشمی پار عیاش	
ست ساقی خیر جام سبکی	تو چست دار که دوستی ازین می دارد
پیش با هوش نیاید نفسی ازستی	آنکه از ساقی جان جام پیاپی دارد
دل برقص است از آن همه که در کج	بست از وی نه سماع از وفای دارد
بختی نیست دلم از نظر او جان	هر چه دارد دل من از نظری دارد
سایه مهر تو ام از پی محبت تو دم	چند این سایه که نور شد تو در پی دارد
هر کجا هست بهتری ولی غالی نیست	دل بهاری و گلستان بی غالی دارد



لیلی حسن نور اجم دل مجنون می است  
و ده چلیلی است که مجنون می داند  
آنکه در محبت فتنه و قمار دشت  
با چنین کج سر ملک کیان کی داند

معرفی زنده باقی ز بر ناست و چنان  
که مراد زنده کی از باقی دانی داند

مست هر خطه از کوفی نماید	طال از شام ابروی نماید
سر از حجب پر رویان ابرو نماید	رخ از روی پر روی نماید
بر سوزان کمر هر دم توجه نماید	کر و سیت هر دم از سوز نماید
بسته فتنه هزاران لب نماید	اگر زلف سپرمونی نماید
مراد زخم چکان زلف نماید	جان جان دل کوفی نماید
خیال قاشت بر طرف چشم نماید	چو سر روی بلب جانی نماید
ز حالت غایت ترکان نماید	اگر چه هیچ حسد و فتنی نماید
پیشانی آن شوم هر دم کرد	دل را زده بکس و فتنی نماید

چشم مغربی از غم است  
هر آن سحر کی که با وونی نماید

نمان بصورت اخبار بار پیدا شد	همان نقش و نگار آن رخ پیدا شد
سیان کرد و غبار آنوار پنهان شد	ولی چو کشت آنوار پیدا شد
همان خطی است چو کرد و عیار پیدا شد	خط خوشی است چو کرد و عیار پیدا شد
برای بلبل نکلین منای حسین	هزار کلین شاد و رخ پیدا شد
یکی که چهل عدد بود در شمار آمد	از آن سبب عدد و شمار پیدا شد
به پیکشت ز کثرت جمال محدث آمد	یکی بصورت چندین هزار پیدا شد
چو نقطه در حرکت آمد از رویه پیدا شد	معیط و مرکب و نور و عیار پیدا شد
اگر تاخت سوی کانیات لشکر آمد	بجو که از چه سبب این عیار پیدا شد

اگر تو طالب سر دلاستی بطلب  
ز منتر بکس که در این روزگار پیدا شد

فی حدی زلب ساقی روایت میکند	با دل از سر مستی پیش نکش میکند
از حدی مستی پیش نکش میکند	قصه ستان بین چون میکند
در بدایت و اشیای مستی عملش	در نهایت آن بسبب این میکند
دست و نفس کش و صدای کجاست	این طعنه ای که در شعر و ولایت میکند
سکر با دار و دلم از لعل سکر بار او	کرچه از زلف پریشان نکش میکند
خواطر شوریدگان زلف و زلفه او	کا و بر هم میسرند گاهی میکند
چشم مست و دلوار بین که درستی جو	جانبه دار رعایت آنچه میکند
این کنایه بین که پیش حدیست طالبان	هر یک که ال میروند جان کنایت میکند
هر کسی دارند از بهر رعایت حامی	
مهری را چشم هر مستی نکش میکند	
چون کسین و دوست و از غیبت	بر عکس خوش کارم بخوان شد
شیرین لب و ماکنجست رود	عالم همه بر دلول و شور و نشاط

چون غم نهامش جانجو در خلوت	آدمی نهامش جان بین جفا نشد
هر نفس که او خواست بر آن نفس	پوشید جان نفس بر آن نفس جفا نشد
هم کثرت خود کش و او حدیست	هم صحن بین آدم و هم صحن جفا نشد
جانی همه اسم آدم و جانی سحرگاه	جانی همه جسم آدم و جانی جفا نشد
هر جوی جهان سرور و دانش کجاست کرد	صد سرور و ان بلب بر جوی رود
هم پرده بر انداخت ز رخ کردی	هم پرده خود کش و پس پوشید
ای مغربی آن یار که بی نام و نشان	
از پرده برون آمد و بی نام و نشان	
ای جمال تو در جهان مشهور	لیکن از چشم نفس جان نشد
نور و ریت دیده با تو یک	لیکن از دیدش نظر با تو
کرچه باشد عیان نشاید دید	قرص خورشید را دیده بود
عیر گرمی که کند در است	ز آفتاب مسیر تابان کرد



هم تو میوان تو را دیدن	دل تو نه باخود توئی
دلی اینچنان سحر بر تو	که منم و اگر منم نه که ر
شد بهیم کنون که غیر تو نیست	و اگر و اگر و اگر و اگر
هر روز ویت چو آفت بر عالم	یاخت ذرات و کائنات ظهور
کست پدید آید کس نیست	در جهان کفر و دین و طاعت
لبش برین چشم خفته	در زمان کفایت و شور

نعلنی را دام آن لب و چشم  
در حجابان مست دارد و نمود

میاید آن پروردگار و می دگر	ما کشد هر دم گریان مرا سوی دگر
دل نخواهم برد از کس که از جهان	دل چو در زمین هر دم ز بوی دگر
چون تواند دم از او می کشد که	هر زمانش میکشد در بندگی دگر
روی جمیع کاینده بهر خوشتن	آنکه باشد هر زمان آفتد موی دگر

سر حجاب از برای سجده کی آرام فرو	سکند دارم قفس و طاق باری
من بیکدیچ نشویم قانع که حسن بقا	میاید هر دم از هر دو مرادوی دگر
بر لب یکدیچ مجرای آن سر و رخسار اکا	هر زمان باشد خرامان لب چو می دگر
با وجود او را چو رنگ لبی	بیش هر دم بر لب یکدیچ بوی دگر

کشف بودی مهر پراخی و باید گفت  
چون کعبه و چون که دارد و جهان

از سوا و الوحدی الدارین اگر را چو	چشم بکشا و سوا و فقر کفر
از سوا و اچنین کفر مجازی هر دو	سوی دار الملکان کفر حقیقی کفر
کفر باطل مطلق مانجه و پوشید	کفر حق خود را بنی پوشید نه پستی
تا تو در بند خودی حرا بنحو پوشید	با چنین کفری کفر با کبابی
چون بنی پوشید که روی کجای	چونشوی کا و زیان انجی با بی
آنکه از سر چه کفر حسی انجور	بهر کفر هر دو عالم مشن و چون چه

چون بختی گشت در شمس مستی	بر کرد و از نور تمام خورشیدان
کفر اوج خست در شمس حد پنهان	حسب طایفه کل ظهور نور خور
پس بگوید کاف کفر ما ز با بر است	اگر باشد از معانی در حقیقت
ایک در بند قول خاص معانی بود	کفر و ایمان را با هم این دان مهر

کفر و ایمانست حجاب راه حقیقتی  
رو بسان مغربی از کفر و ایمان گذری

ای حسن ترا دیده ما گشت خدیوا	گر دیده و نباشد که گشتن الهی
خویشید جمال صوفیان جهانرا	از دیده عشاق بود گرمی بازار
خود آید در جهان حسن نیست	در کاف تجلی بجز از دیده نظر
آز روی که دیده است که آن ز دیده	فی فی که بدوست منور همه بصیر
هر دیده از دهر تنسی دیده و جالی	ز تازده شهر نفسی دیده و دید
بر هر تنسی که در سینه و کرون	ما هر نظری زو نظری یافته هر بار

بر آید دیده دل لعل دلان را	زو جلوه بیانی سدا مانده بکار
روح ارجح یاز است و کاف تجلی	بسیار نماید چه بود آینه بسیار
اگر آید زو در خلوت مایه بحر	
گفت کسب امکان از آمدن هیچ	

گفتش کی ز تو یادم نری گشت آید	که ماند ز تو آید در جهان هیچ
گفتش آید من تاب جالت دار	گفت و از چشمم چشم ترا بجز
گفتش چه توان درو نظر کرد	گفت آری چه شود جلوه ذات تو نظر
گفتش همچو چنان در نور سید کن	در من بکس بس که گویند از چوین
گفتش هیچ ترا درو جهان نشانی	گفت در صورت معرفت فانی
گفتش من چو تو چه در عالم چیست	گفت من از اتم و تو هر دو کون
روی من به تجلی طبعه پاکست	غیب عالی بمان پاکتر از روی
گفتش معرفت و خوار است کجاست	گفت و روی مرا هست بوجهی منظر



ای خیر اول وی اول هر آخر	ای ظاهر بر باطن می باطن بر ظاهر
فی جام حبیبکم ما غیر کم شارب	فی عین جاکم ما غیر کم ماطر
قد صار لنا الطرف فی بؤبؤکم	قد وصل لنا القصل فی شکم جاکم
فی صورة الاعیان فی کسوة کلاکم	فی نشاء الانس فی الباص وکلاکم
ای نشاء جواب تو در دیده هر کس	و اما حبلال تو در سینه هر کس
خز تو بنو و ساجد بنو بنو دعا	خز تو بنو و شارب بنو بنو دعا
چون سکر تو انکرون از که بود خود	هم ما هم و هم نعمت هم نعمت
بخت و بی آفرینی تو خود را	من طرکک یا ساو من عینک یا سا
بر مغربی آسائی چو زنجیر می باقی	
شد فانی و شد باقی شد غایب شد	
دید و سرگردان نور دیده و دلم	چشم در منظور و ناظر لکیت از روی
کر چه عالم را بچشم دوست پند دیده	از نصیبان بود و پیوسته آن بود

عزیز

دل بیان کوی سرگردان غافل	در خم چوکان زلف و دست دار و ستر
نیست پروان زخم چوکان زلف	دل که چون کنی بی کرد و دین
من نمیدانم که عالم چیست با تو	عقل نفس جسم و چرخ فی زمین
با چه کشتی و چش و نور و صفا	چهر گردون و گردون و از خود
ای دل رخساری کوی و بی لعل و عین	پاک و صفای ساز خود را و انگی و خود
در صفای خویشین با رخ و لعل و عین	را که تو آسینه و دست و تو خود
چون که مطلوب تو را نویست پروان را	
مغربی درخشتین با رخ گردان	
تخت دید و طلب کن پس کنی با	از آنکه یا کسند جلوه بر الوال صبا
تو را که دیده نباشد کجا نوانی	بجا و عرض تجلی حال چه دیده یا
اگر چه جو عیان در فروع و صفا	ولی چه دیده نباشد کجا شوی نظا
ترا که چشم نباشد حاصل انشا	ترا که گوش نباشد حاصل انشا

ترا که دیده بود پر غبار تنواری	صفای چهره او دید با وجود غبار
اگر چه آینه داری توار برای خوش	ولی چه سود که داری همیشه آینه تار
پایه صیل توحید ز آینه بزدی	غبار شرک که پاک کرد و از رخا
اگر نگار ز تو روحا طلب دارد	روان تو دیده و دل را پیش او میداد

جمال حسن ترا صد هزار زیبا فرمود  
از آنکه حسن ترا معجزیت آید

غیب پنهان حق ز جسم و جان و ملک	کر چه هر ساعت ناید خورشید در ملک
هر زمانه ییسی یار از غفلت بر ملک	که غلبه بر تو کشد و پوشیده ملک
کره از آن باد پوشد غایت و هر ملک	بر نظر هر که زخرد و تفسیر ملک
باده بی رحمت لیکن ز کجای مخلف	میشود ظاهر و درازا لباس ملک
کر شرب صفای پر کشتی باد مدام	دیده را بر زکات فی کاس و ملک
در هزاران آینه هر خطره و شین ملک	میشود تا شاید شین بدین روی ملک

از زبان جود ذات عالم محسوس	میکند برستی و هم تاش هم پاسبان
هر یکی از کثرت عالم کمی نمی آید	پس از این محبت بر توحید نشاء کجاست
که نمی خواهی که دانی کمی و کثرت	بگذر از خود و بختی ز جان و دل عقل است
چون اساس غار توحید بر فقر و خفا	هر که بر فقر و خفا توان دل این اساس

تو را هستی جود ذات عالم مآب  
میکند از مغرب چو ناله از مهر و غبار

طریق در سه و در رسم خفا و هر ملک	ز راه و رسم که کنی و رسم و راه ملک
طریق فقر و خفا پیش کیم و هر ملک	دنبال نظر کنی و غیر پیشا و هر ملک
ز تنگنای جسد چون بدین تنی ملک	بجز خطره و قدس باد و هر ملک
ز ابل فخر و غار پیش فخر و هر ملک	از تکیه است که غار دال باد و هر ملک
چو چرخ شاه عیان شد طر و هر ملک	تو شاد و او را که از سکوت سپاه ملک
چو نیست حال من بدوست بر تو ملک	دیگر چگونه عالم از کو و هر ملک



چو پادشاه بنامی ملک سرکری

اگر کلاه را باندت از کلاه میری  
چو مغربی بر شاه دست خود خواهد  
بلطف در گذار از جرم خود خواهد

میکند در دل بجای مهر و پست  
ما که کرد و نور ما و دل ز مهرش تقصیر  
بست او خورشید و عالم سایه بود  
چون بخورشید آوری دو سایه را با بر  
آنچه عالم خویش خورشید و سایه است  
در حقیقت سایه و خورشید یک چیز است  
بست کس جزا و عیبی اندر جهان نماند  
بیکس جزا و نباشد تا تو با حق حکم  
چشم عقابین کمر بست زان میسازد  
گرچه عقاب را بچشم خود عیان نمید  
دید و بیکبار بر سر خوان خلیل نشین  
بلکه اندر قصر گلشن ابدت نهاده  
لقمه مردان فی ثانیه طیفلس خود  
سرور یا را بنظر چشمت کوفی نهاده  
روزان در بند از اسیر بنمایان

چو نعل نیکو پیش تو خود را میساخت

باشد و لم مقیم سر زلف و برت  
دل انجمن پا و تو مشغول گشت

این رخ جان که غار عالی نشین است  
این رخ جان که غار عالی نشین است  
چهار بهر دانه فرو داده از هوا  
مرغان این چنین همه شب با که سحر  
در گلشن جهان چنین گلشن و قفا  
و در گلشن جهان چنین گلشن و قفا  
جانا دل از مصاحبت تن ملول شد  
جانا دل از مصاحبت تن ملول شد  
مادر او شد اسیر حسن عین  
مادر او شد اسیر حسن عین  
تا چون نسیم گل دامنش گذر کند  
تا چون نسیم گل دامنش گذر کند

او خود بیکه است ازین گلشن

از یاد رفت منسل اما دانه گلشن

کوفی که هیچ با دمی آید از غمش  
کوفی که هیچ با دمی آید از غمش  
عمر نیست با که در قفا و انشعاب  
عمر نیست با که در قفا و انشعاب  
در دام شد اسیر پرده بال گلشن  
در دام شد اسیر پرده بال گلشن  
باشد و ز غمش غمناک در گلشن  
باشد و ز غمش غمناک در گلشن  
بگرفت سخت خواهر ازین گلشن  
بگرفت سخت خواهر ازین گلشن  
پیراسته مادر است شب و روز  
پیراسته مادر است شب و روز  
که کلاه میفرست نسیمی گلشن  
که کلاه میفرست نسیمی گلشن  
ایدیاد و جصل کل و عید سوسن  
ایدیاد و جصل کل و عید سوسن

باشد که شمع تقصیر حیر از غمش  
مرغ رده ان مغربی آید با غمش

نقش بست و بر من به مثال پیش	اراستش بر یوز حسن به حال پیش
آورد و در جو و بر سه سحر خود	آن نقشه که داشت بهم در خیال پیش
آینه بساخت ز مجموع کائنات	در وی یکس بلال و جمال پیش
نیکه فرار نکارم اخلاق جملک	همو به بساخت حسن جمال پیش
از نظم و انضام خود درو چو چال	جمع کرده صفت خط و حال پیش
کس در جهان نداشت احوال او	اگر که در جسد بهار ز حال پیش
پرسید بچرخ چو کسی خیر و نیک	هم نشین بکفت جواب و سوال پیش
خوشی مثال خویش چو بنید در آب	ایده هر آینه بنجین به مثال پیش

با مغربی حکایت خود بر سر کعبه	در مغربی چو دید جمال مثال پیش
-------------------------------	-------------------------------

مرا از روی هر دلبر بختی بکشید پیش	ز آن بختی می میم که می نمیم به پیش
کشید هر دم مرا سوزی کند زلف و کمر	که اندر هر سر سوزی می نمیم به پیش

نه از چشم جاویدش نه از خون چو اندیش	که در چشم منم نیاید به غیر از چشم پیش
فروغ نور رخسارش باشد چو ماه	کجا در بروی سوشن نامی که پیش
از آن در بروی جان نظر پیوسته	که در بروی هر بروی غیر از پیش
پایش بروی و بختش بصر را نور	سودا را کند رویش احوال پیش
در خان جمل در قصد و در وجه	که با حساب و بی بیسان بهار پیش

به پیش مغربی هر دور در سر و پیش	که از هر دور و هر شیدی نامی پیش
---------------------------------	---------------------------------

ما شراب عشق از جام زلال که و قوت	تا ابد هر گز نتوانیم از مستی پیش
آه و آوازی بکوش بوش جان جان	ما بر آن دارنا اکنون نهاد بکوش پیش
از سماع قول کن در نغمه رود است	نیست جان دلی از فریاد و نوح پیش
ساقیا در ده شربتی که شربت پیش	چون خم می یک دلمایا در گرمی پیش
با دگر زبان صد و کرد و کرد پیش	خوشتین را پر و پیش پر منیر پیش



روی بر ساحت بیتی چنانچه	مردی بید که تا باشد او را در
شده جمال و در کثرت عالم حجاب	روی و در آنجای قیامت
کی تواند یافتن در پیش بار خورشید	بیکه بار هر دو عالم از او درو
از زبان معنی آن یار سیکون	
معنی باشد که او شد از سخن گفتن	
چه عداست این دنیا که عالم نیست	چه چهره است این دنیا که آدم است
کمی نصیر کند کلی نماند و هم ثابت	منم سرشته و حیران این نفعی نیست
اگر او شمع می باشد شمشیر و آتش میگردم	و که صیقل میگردد و منم ناپا میگردم
منم چون چو در آتش خفا میگردم	منم شمشیر که می آید که نبود چو در
از آن ترسا که در آتش و آتش و آتش	که گردان خضر و عیسی این معنی
اگر ذات و صفا ترانی بی عیان	بین در صحنه ای که در عالم
بیای بر طور دل جا که آتش شوی	ز حال موسی عمران نور طوری

ترا از لذت و یاد هرگز نمی خرد	که میلست جو با جرات بالاد
الا ای معنی آن جهان خوشی بی	
که او در خاک و از با و است	
ولا کردید و داری پاکجا بدید	ز خسار پر و یوان هیچ بخی رخسار
چو خوشتر پر و یوان نزاران شوی	بد و خود را بخوارا اگر هستی خرد
ببازار آید که هر چند خدایت	نماش را بیا از آیین کی با پریش
نگارم در کفایت نظر او و می	ز خلوت زمان بصورت که آید نظر
شوی را دوست کردار که آتی	بمشق فخر میار و بسایه از عاشر
نوکر دید و دست آری آتی	کمی در کسوت آید و کمی در شل
مراسمه میار و خود در حال	الا ای ساقی باقی می کنده است
بر انداز مشرق و مغرب الا ای معنی	
که تابی مشرق و مغرب به بی شمس	

دل من آینه است مصفا دارش	از پی عکس رخ خویش میا دارش
روی زیبای تو آینه زیبا خواهم	از برای رخ زیبای تو زیبا دارش
خلوت خاص تر شویش غوغا نیست	غالی از دل و شورش غوغا دارش
چون شامای رخ خویش را بخت کرد	پاک از بهر نظر کا و عا ش دارش
چو که چو کان سر زلف ترا گوی بود	و ایما گوی صفت میردنی پا دارش
که بهشتی ترا ز دیده و انش بخت	کا و مشوق ترا ز چهره عذر دارش
گرچه سائل بود از معراج دارش خالی	گرچه در بایست بر از نول و لا دارش
معنی من در دو بجا است دل را در دما	
مطهر است و است من در دو بجا	
مرا از من بستان از لایحه خویش	که نسبت به حج حاجی مرا چو من درش
مرا از من بستان از لایحه خویش	که از آن طرف به خویش است از نظر خویش
از آنکه با تو شده دوست و دشمن شدم	که هر که با تو بود دوست هست به خویش

طریق فقر و فقر را بنمسا که بود	طریق فقر و فقر را بنمسا که بود
چگونه یکدم از خشتین نیم پر بود	که هست تویی من سدا بهر آید
من از تو دور نبودم هیچ بود	نکند از تو دور و در غسل و در آید
تو با منی زنت اتصال مکن نیست	کسی چگونه شود متصل ز سبب آید
چو سایه تو امیده است لطف کن	برای هیچ حسابی گیر از کم و بیش
و ای در دوای منی بر من رون بخت	
که هم تو دور و دوری از من تو دور بخت	
نظرت فی سبب طره فضا رده است	و صفتی بوجدی جدت است از کجاست
نظرت فی سبب طره فضا رده است	نظرت فی سبب طره فضا رده است
از اجلات علیها محبت و حق	و جدت عینیت فی خفا محبت
تو را هر ایند چو رخ تمام تناسل	بی هر آینه باید تمام صفائی
مهم که آینه دارم از تو کون تمام	تویی که کرد خود را بدو تمام دارم



براکه که روی دلخواهی تو ام	دست خوش جلاد و برادر ز کشتاک
کسی که بود بوسل تو دایما خرم	روا دعا رک باشد زجر تو غمناک
مرا بنام چوپرو رود و یکش خیار	که از جرسه بخاتم زار و باری
مرا که نور تو ام کی زمار اندیشم	زمار هر که برسد بد و دس و خاشاک
ز دشت همت به پاک مغربی درین	
چند جهان چو بود و دو دست زود و چاک	
بیای که کرد و اهرام از نفس چو آید پاک	که تا تو چسبده خود را در او بختی اوراک
اگر چه آینه روی لغزانی تواند	به عقول و نفس عاصه و خلایک
ولی تو را تمامه چو چاک توست	که دل من سکین پل غناک
تمام چه خود را و توانی دید	که هست سطر تمام لطیف صافی پاک
چه که زنجیری بر ولی که از پائی	اذا مرتب بر ما و جیت فیه سواک
مرا که نشو محبس و کانیات ام	روا دعا زنجاری ننگه بر سر چاک

و او جلوت علی اطلب باطل طبع	لا اطل قریب بل لا مد محسناک
بساطی از چو کفندی جویا زار ام	که صبح بحر محیط تو ام نیم غناک
ظهور تو نیست و وجود من ز تو	دست منظر دولا ای لم کن لوک
اگر نظر کنی سوی من در آید کن	تو خود بل سستی نظری حاشاک
تو آفتاب سیری و مغربی بیات	
ز آفتاب بود سایه را وجود و چاک	
تو فی خلاصه ارکان نجم و خلایک	ولی چه سود که خود را نسبی اوراک
تو مهر مشرقی غنی برب جسم نمان	تو در کو هر پائی غش و در کل و چاک
پرتیکه آینه ذات پاک استیله	ولی چه سود که هرگز نکرده ای بیایک
عرض توانی ز وجود چه جهان ز	لما کنونی فی الکون کاین لوک
هم جهان بوشاد و زجرم و چند ان	تو از برای چه و انیم شیه غناک
هم جهان بوشاد و زجرم و چند ان	هم ز غفلت تو خافند و تو بویاک



بخت تو بخت و ملک تو از تو  
ولی تو باز دانی بخارا از ملک

تو عین نور بسطی و صبح بحر محبت  
چنان کن که شوی غلغله خشن و خاک

اگر چه مغربیانی را کائنات آرزو  
یک قدم به توانی شد از یک سبک

بر دل ریشم لب دار و سبک  
کر پیری زده که تو نیم گوید یک

مردم چشم جهانی در جهان مرد  
ای تو چشم جان مردم را بجای مرد

ایدل از خواهی بر پی خضر افسین  
آب حیوانت اگر باید لب لباب

روی بنا که من از خوش بر خیزم یک  
را که در پیش یقین هر که نماند هیچ

تا بود که کن خرد و دم بسان ای  
بر خیز ای شک غنیم کنی لای یک

با دل بر غل و غش شان و دلدار  
را که غلب ناصر و رسوا شودین

برقع از رخ بر فکس بجای مهر و را  
تا که کرد و دزد و سپان در پیش مهر

ایدل از منی خشن را در دست کرد و عیان  
کز جهان آدم چو اگر دزد مسجد و ملک

حرف زاید مغربی در برین کتب و جود  
حرف زاید را در کتب اید و دست یازد

که هست سر سبز کاشد  
شدی سستور دور و بر اول

که جسم جانی بهر عالم اول  
دلم جویدار و زنده

شده پای دل یوانه دل  
بر خیز سر رنفس کز خار

بشد شمع کلمه پروانه دل  
چو دل پروانه روی تو کرد

ولیکن بر نش چانه دل  
بسی چو و بر دل باد و ساق

یدام افتاد و جسد و اید  
همای دل که عالم دانه آید

دام آنجا بود میخ و زدل  
خرا باقیست پروانه عالم

اگر نشنیده افغانه دل  
پا بسوزد زدن خرابات

که که خوش است که یکچانه دل  
دلم از مغربی کسب یون



اگر چاه دست عالم گدای تو ام	تو از برای منی و من از برای تو ام
جان که بند از بندگان حضرت	از آن خدای من که من خدای تو ام
جان ذات و صفت و مبدء قنای	که من ذات و صفت و مبدء قنای تو ام
بر رخسار دو عالم بسوی من بخند	میان حد که هم چهره هم لای تو ام
نظری باین من که روی خود منی	از آنکه آینه روی باغی تو ام
لقای خویش که آرزو بود و دیدن	مرا بین بحقیقت که من لقای تو ام
مرا که که من غایب است جو حسن	چرا که من غایب جام جهان نمای تو ام
بیش دانت تو منی و من بستان	برای آنکه بجا بود و لای تو ام
روای معلم و اسم جامع و عظمه	از آنکه مرا عظمه است بلکه بکری تو ام
تو پادشاه من و منی که بانی	مرا دوست منم تا که رهنمای تو ام

کوشش و پشیمانی و دشمنی  
مرا شانس که من مظهر خدای تو ام

ما جام جهان نمای تو ام	ما منسوب به صانع تو ام
ما منسوب به آسمان	ما کنج غلیم کانی تو ام
هم صورت واجب الوجود	هم منسوبی جان حکایت تو ام
هر چند که مجل و کوکب تو ام	تقصیل منی مجرای تو ام
بر تر مکان و در محال تو ام	پروان زنجار و در جانی تو ام
وای جسد علیم	کشف حسین مشکای تو ام
چاره و ضعیف را شناخت تو ام	چو پس نخل را جانی تو ام
کو مرده پاک در حق بشیر تو ام	کوشنده در آگاه فرائی تو ام
چون قطب زجای جو نغمه تو ام	چون سپهر اگر چندی تو ام

هم منسوبی ایم و مشرق تو ام  
هم طلعت و چشمه صبا تو ام

ما سالما مقیم در بار بوده ایم  
اندر حریم محرم اسرار بوده ایم

بیا ز خورشید خرم و خندان بکمال	نیز خست و شست غمبار بودیم
از در حرم مجاور و کعبه مشک	بشمار داد او که خوشتر بودیم
پیش از ظهور این قفس مشک کاس	ما عذیب کلشن دلدار بودیم
چندین هزار سال در این فضائی	بی پروبال طایر طیسار بودیم
بالا تر از سحاب و ابر و ابرو	بالا تر از ظهور و زوال بودیم
هم در وجود و با هم در کشتیم	هم در ظهور و با هم در ظهور بودیم
هم نقطه و جو که وصل و دست	هم که نقطه و ابر و دار بودیم
چنانی شود که امر و کجای و کس	چند و چون و کجای و کس بودیم

بی مغربی مغارب سر کشتیم  
پیشتر فی مشرقی انوار بودیم

تا محروم و بیم ز ذرات کشتیم	از بجز صفات از فی آن ذرات کشتیم
چون جلا جان و طبع را با خود	از طلب از مظهر و آیات کشتیم

با ما سخن از کشف و کرامات کتب	چون ما ز کشف و کرامات کتب کشتیم
در طوطی از یک یا صفت کشتیم	در واقع از پنج صفت کتب کشتیم
دیدیم که اینها یکی خواب و خیالست	مروارید ازین خواب و خیال کتب کشتیم
ای شیخ اگر چه کلمات تو نیست	خوش باش که اینها کلمات کتب کشتیم
در سپهر ارشاد و زما و در کنایت	که در سپهر مریدی و مراد کتب کشتیم
بسیار از احوال و مقامات غایب	با ما که از احوال و مقامات کتب کشتیم
از خالق و صومعه و زوایا کشتیم	ز او را در مسید و زوایا کتب کشتیم
و زنده رسد و در پس مقامات کشتیم	و زنده شد و شکایت کتب کشتیم
از کعبه و تاج و زمار و جلیبا	و زینب که و کوی و خرابا کتب کشتیم
اینها بحقیقت همه افاضات کتب کشتیم	المتنه که ز افاضات کتب کشتیم

ما از پی نوری که بود و مشرقی انوار  
از مغربی و کعب و مشک کتب کشتیم



برده عالم با پیش میگویم	گرچه از انز که است میگویم
بند و ختم خداوند نجیب	بر جهان آن که خدائی میگویم
هر سارا چون زمین گردیده ام	بر زمین اکنون نهانی میگویم
هر دو عالم از پس کوه شستم	با که اکنون پیشوای میگویم
دارم از دوی عالم اتصال	گرچه از عالم جدائی میگویم
زان پس از چنانی با کائنات	کجا بجای ششانی میگویم
حتکناز او شده ام میدهم	بستکار از کشتائی میگویم
لا نظیر آنی قیصر مناس	چون کجاست نهانی میگویم

منه فی خودم و دهر و دهر را

روح شکر جانم را میگویم

از در رسد خانه و صومعه رستم	در کوی منسان با می و مشوقی میگویم
بجا و در پیش بکوی قلندرم	در خدمت ترسای زار بستم

از مصلحت با خرد و ناموس میگویم	در مصلحت با تو به و سالوس میگویم
از دوا ترس شرم بر میدهم	در عجب و مصلحت و در میگویم
در کوی منان نیست شدم از بندگی	چون نیست شدم از بندگی میگویم
ماست و خراش طلبکار شدم	با که چو ماست و خراش شدم
زین پس مطلبی چو زما و دانش و فز	کامی غافل و شیار که عاشق میگویم
افتد که ازین نفس پرستی	رستمی بکی و کون با و پرستی

نامنه فی انجاس با رخت بر بزم

او بود و حجاب و مارفت و پرستم

ماست و خراب شدم با دهم	استد رافت آن بخاریم
از روی کار بچو میویش	سودا از کان پنهانیم
چون شدم خوشش میگویم	ماند لبش شراب خواریم
اگر سر کوی آن پر روی	پوسته چو چرخ بر بادیم

سرکشه او بیان چرخیم	آتشسته او چرخه زکباریم
ما دست زور کار شستیم	با عشق چرخه کاره باریم
تا ما بخودیم در حبس چرخیم	از خویش بی حجاب داریم
بوزان خود که خوشتر را	بکبر بکار و کد اراییم
در جسی دوست نیست کردیم	از خستی خویش یاد نداریم
چون غبار کربس بر آیم	سر از خط دوست بر نداریم
ی ساقی از آن نمی گویم	در ده قندی که سر نداریم
تا مست فوریم در خود	در حبس عدم سری بر داریم

در محراب سیم معنی دار

ای دوست دی که دزد دارم

که از روی تو مجبورم کار زلف ترا	کزین در غلت کفرم دزدان در نواریا
بیم یکم از روی زلف وصال	کمی سرکشه ایم کمی آتشه افیم

حیات کفر و دین میم کوز را می بینم	نخرویش می میم نخرویش می بینم
ز شوق موی او باشد اگر نار بر بینم	بیاد روی او باشد اگر غم بر بینم
تو می مطلوب و مقصودم تو می معبودم	اگر در مسجد اقصی مگر دور در بهاریم
او با ز من چه می بینی چه می بینی	طریق از من چه می بینی چه می بینی
الا ای ساقی باقی پا و باد و درو	که من انوش سبزه دارم دی در چرخیم
من آن طافت کجا دارم که چرخ را گردانم	پای ساقی در بگن پاکست چرخیم

ز محراب معنی بیجان که تو دیدی

که تا هم کم شود در تو تابشیم

تا از میان غلی نخاری گرفتارم	و اندر کنار خویش نگاری گرفته ایم
و امن تخت زلفه عالم نشاندیم	و آنکه صدق امن باری گرفته ایم
از بهر قوت و طعم شاهین دل	از بهر قوت و طعم سپهر نگاری گرفته ایم
سرکشه کشه ایم چه کار سالما	تا بر مثال قطعه قواری گرفته ایم



صد با گشتن بر دل از حصار کون	تا به جان خویش حصار می کرده ایم
چنان بی سوار و سپاه و دیار	تا عاقبت عیان ساری کرده ایم
از زمین گرد بر دی رسیده ایم	بر دی میان کرده غباری کرده ایم
با آنکه هیچکس نیاید ز مغرب	
دور پاری لیلی کاری گرفته ایم	
منی من تو در صورت جان می نیم	عکس خسارت تو در جان جان می نیم
و تر حسن تانرا بنظر میارم	از تو در هر ورق نام و نشان می نیم
غیر از آنچه نظر میکنم از هر نظری	همه بر حسن رخ خود کمان می نیم
که چه از دیده اختیار نشان میکند	منت از دیده اختیار نشان می نیم
میکنم هر نفسی دید از تو تو و ام	تا به اندیشه ترا آب توان می نیم
خویشتم آنچه منم سایه تو را نشیب در	در پیت بر حسب ساید و ان می نیم
که به یاد شوی از غرض نمانی بر من	که ز افراط نهایت جان می نیم

ز پیشانی جهان بملکان من مستقیم	مدتی شد که نصیب از کمان می بستیم
تو در مغرب می از من من و در من من	
چند کوفی که ترا در در کمان می نیم	
باز تهر چو ستم از خود با جگر کزاد	تا ز من بانی بود و ستم دار کزاد
تا ز ما و منی را با ز نسا و بکل	تا ز من چسبیری ساز و او در کزاد
اتش عشق که اندر رسته جانم فدا	تا سوز و او چو ششم سر بر کزاد
با وجود آنکه شستم در پیش از خویش	چو ز من و آسمان بر در کزاد
من بخود و بجهانم از می می	در حجاب از خویشتم زین می کزاد
که چه من از رهوش بال پرانم	نکین امید است کف بال پر کزاد
در که کشتار و دیدارش نصیب کنم	یک زمان بی شمع و یکم بی بصیر کزاد
روم چشم از آفتابم انسان کزاد	چو کد من انسان چشم از نظر کزاد
من که ای کوی او شستم بیان مغرب	کود که بچون که ایمان در بد کزاد

و بلی دارم که در فرمان او باشد	همچو کوفی در خم چکان او باشد و لم
هر زمان مر جا که میخواهد و لم میرد	ز اسب سرکش سرگردان او باشد
بیج با خودی نیاید تا کی باشد چنین	واله اشسته و جبران او باشد
عرصه عالم یکست آمد که جولان	لاجرم مسید که جولان او باشد
او به نقش که میخواهد و لم میسیر	را که و ایم در پی فرمان او باشد
نور و در جان اگر خواهی ز جلا طلب	را که و ایم در پی فرمان او باشد
هر صفائی که او خواند علی خسته	هر زمان ز بهر و همسان او باشد
چو که کرد و موجزن در یابی بی پای	سائل در یابی بی پایان او باشد
<p>مهر فی از منج ساحل مش از چینی که</p> <p>را که و ایم قلمو عمان او باشد</p>	
دید با و ام که از تو برودیت کنم	را که و ایم قلمو عمان او باشد
چو تو را هر نفسی جلوه بحسن و کرا	هر نفس آن مکوان بر تو چشم و کرم

تو فی از منظر چشم مکوان بر من خویش	که تو فی از منظر چشم مکوان بر من خویش
هر که لی در سم و گشت مکوش بی	مکوشی رستم نشانه پنی نسبه
تو انم بهر کس تو گردان	تا ز اقبال تو حاصل شود بال پر
بوی جان بخش تو بهر و نسیم سحر	زان سبب مرده انسا پس نسیم سحر
با و همسنگام سحر در دل من که کد	کف چون جلوه کنان در دل تو میگرد
تا ز من است از تو نیاید ارشی	کاشکی در دو جهان بیج نبود می
<p>مهر فی از منج ساحل مش از چینی که</p> <p>را که و ایم قلمو عمان او باشد</p>	
دیده با و ام که از تو برودیت کنم	را که و ایم قلمو عمان او باشد
چو تو را هر نفسی جلوه بحسن و کرا	هر نفس آن مکوان بر تو چشم و کرم



که چنانکه نعل چو پیر بر دلی میانی	ایک پیوسته چه در سنت می بینم
و ایم از غایت پیدایی خود پنهانی	که چه تا بسند و ترازا و دور می بینم
توئی تو بصرم که چنان از بصری	ز آنکه در دیده و چو تو بصر می بینم
غایت از دیده و مانی تو بصر که خست	هر زمانی که در آن بر نظرت می بینم

معنی از مکتب و از غفلت با لایق  
که چه و ایم میس و کرت می بینم

که چو چرخ بران که چو بی تو از م	که هر سار که سازی تو مرا میازم
چون نیم تا تو می بر من چنان نمی	می نیاید بطریک چکس از او از م
که و نازی که کنی بر من از آن مستحرم	در میان همه عشاق تو از آن میازم
عاشقی به زنت که با و پروازی	دلبری به تو تو ام که بوی پروازی
حسن مجروح میان و نظرم میاید	چون نظری بر زیبایی تو می اندازم
چونکه هر خطه ز تو حسن و کرمی بینم	با تو هر خطه از آن عشق و کرمی میازم

شاهباز تو بدم عشق تو پروازم و	باز دوست تو ایم چه بخوانی بازم
بیل روضه بستان بستان تو ام	هم کلزار تو ایم چه دوی او از م

معنی آنکه آتش چه با دل پیت  
و ایم انجام من است که بود جانم

ما از ازل مستر و غدار ایم	در دلی کشان مسی که و یار ایم
خویش را با و بر سر دوات ما یافت	ما از نسوخت و دزدید و یار ایم
در خلوت صدم پایستی ز جامه دو	که دیم نوش مست نیاز ایم
ز ناز و زلف ساقی باقی چو شمع عیان	هر یک که بسبب ز ناز ایم
ما که و خطه ز سر زلفش که و ما	ما در میان عشق که غدار ایم
کاری به غیر عشق نداریم و ما	عسقت کار ما و دیگران ایم
از بهر خاطر دل فدا میصطبی است	روزی دوس که عاقل و پشیمان ایم
یو دیم کیم است غمور و لیکن که و جو	بسیار در مظاہر بسیار ایم

از یاد منسی بی شکی در از نشد  
ما جوران حدیث بخت را دیدیم

ما که در صورت جوانی بودی نیم	تو که من گفتم آن دی گوی نیم
نیت ز دیده ما چو قیاس بود	تو قفا منی که من هر روی نیم
هر که در کرد و دید و بد و سبک	هر چه می نمود از جوار نیم
می باقیست که بجام و سبک بودیم	عکس ساقی که در جام و سبک بودیم
تو که شش نظر کنی و من هر سو	تو که شش و منش از هر سو بودیم
گاه با جلد و گاه از مسدودیم	گاه از جلد و گاه از مسدودیم
بوی گلزار و بوی از با و مسدودیم	سروستان را بر لبه جوی نیم

من غریب آنچه تو شش سطلی و صوفی  
من عیان بر سپهر که در کوی نیم

هر سو که دیدیم سوی تو دیدیم	هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
-----------------------------	---------------------------------

هر که که بگریه دل از مهر جادیت  
هر سر و روانی که در کج کلش  
از با و صبا بوی خوش شستیم  
روی هر چه بان جازا تماشا  
در دیده و شلایه تن همه عالم  
تا مهر رخ بر همه ذرات تا بید  
در خاطر و باطن بخار و توست  
سر خطه زندان خراب است جهان را

انقلب در اسم ابروی تو دیدیم  
بر رشت لبان لب جوی تو دیدیم  
با با و صبا فاسد بوی تو دیدیم  
دیدیم دلی آینه روی تو دیدیم  
کردیم نظر رنکس عابدی تو دیدیم  
ذرات جازا بکس و بوی تو دیدیم  
خلق و جهان را همه روی تو دیدیم  
دل در شکن علقه گیسوی تو دیدیم

از مغرب احوال پر سپید که اودا  
سود از دود طره پس روی تو دیدیم

ز چشم ساقی من خرابم	ز آخر چو دار جام شرابم
از انساعت که دیدیم مایه	چو شمشیر و شمشیر چو دما



مادر میسج ارامی و جانی	که چشم او در بر و آرم و جانی
کمی در ناله ام چون چرخ دانه	که از سر کشتی چون آسایم
یجای شک خون میله ام از گم	ماندا از جگر چرخ چرخ
مرا عشق چنان کم کرد و کز	که من خود را اگر جیم نیایم
مرا عشق تو غانی کرد و من	چو دید از خود و غایت اطمینان
چنان باقی شد مکنون رز	که پیش تو خیری در نیایم

کنون از مغرب رسیم بکلی  
که از مشرق بر آفاقم

سهم که روی را بی نقاب می نمیم	سهم که بی شب در آفتاب می نمیم
نویگر پرده ز رخسار خود برانهدی	که آفتاب را بی نقاب می نمیم
عجب چک بر بیداری بی آندیدن	که کوک که من این خواب می نسیم
سهم که بر سر دریا بی نهایت تو	سأل هر دو جهان چون جاب می نمیم

سأل هر دو جهان چون جاب می نسیم	بجیب هر حقیقت سراب می نسیم
ماندا از جگر چرخ چرخ	بذات لغت و صفت سخن آبی نمیم
اگر شود ز من است عالمی چه عجب	از آنکه من چه خود را شرب می نمیم
مرا پیش کمانی کن جواله و کر	که من حقیقت خود را کتاب می نمیم

چو با دود خور و دل مغرب می گمراور  
بسان کس مست شراب می نمیم

ای روی تو در جاک کونین	بر دانه نقاب کونین
چفت که بجز تو نیست	و آنکه عیان جاب کونین
با بجز وجود تو نشاید	پیدا شدن سراب کونین
بر کن زود و مطلق خویش	ای دست می طاب کونین
بر بی بجهان ز مهر و ریت	بشکاف زهم خواب کونین
فی فی غلظم که هست ریت	ظاهر تر از آفتاب کونین

محبب منم که مایه ام و د	از روی تو در حجاب کونین
سرشته چشم من بجلی	پرسیده شد از زکونین
عریب که نشسته توام من	سیراب شد و آب کونین
بر ماتم خان جان و دلا	از جانب تو جاب کونین
خواهم که شوم تراب چشمت	تا کی با شمع تراب کونین
زین پیش و از بغیر ارم	سرشته در انتساب کونین

اگر کون منسه بی طلیعت  
بجنگ که غناب کونین

ای همان در زان پاک فکین	وی میان روی تو در سیر کون
مقی بے دود و در زان	بود و ایم تو خوش و فاکین
میکشای زور و شب بی رویه	بر ما و خوشترین ساعات کون
محب بودی هم بصف هم نما	در همه حالات تو حالات کون

م

علم و است از دان محمود	کلاه کردی نمی و کاشات کون
عین طست دید اعیانرا همه	چون نگاهی کرد در خیانت کون
بود ذات کون و مستح و چه	پس بر آورد از کرم حاجات کون
ای که خدمت از بهر ظهور	شکل وضع و صورت مباد کون
ای زجیب موسی سر بر زده	رسانی کنسته در میان کون
بر سلطان محمود تا کمال	سوی صحرای شکواریات کون
از ظهور آفتاب روی تو	کنسته ظاهر جلوزات کون
در فروغ نور مصباح خبت	کو کب در می شد و مشکوات کون

دید و اسرار و صفات ذات  
منسب در مصحف آیات کون

ای تو منم در ظهور و خشتین	وی رخت پنهان ز نور خشتین
باد و عالم سب و عالم دنیا	عشقباری در حضور خشتین



در صورت برده عالم برده	در تنی خواه نمودن نشستن
مکنی با کس نیکو و اوقات	حسن رویت از خود رنج نشستن
با رنجی در عالم کاوت	بخت خود بود و رنج نشستن
وز غمهای بهشت داشت	بود او در رقت و رنج نشستن
خود بود و او در دنیا رنج	بشد و هر دم ز رنج نشستن
ما گد برنج و نجلی به رنج	موسی خود بود و طور رنج نشستن
چون شوری یافت و غایت	کشت عاشق بر شور و رنج نشستن
دید و رنج و بجزای بکران	حیرت آورد از رنج نشستن
بجو کارستان خود در رنج	در غم ناز از امور رنج نشستن
ز رنج روی سر و پیکر	خبط کشت از سر و رنج نشستن
غم صحرای که از سر و	ان سیلان با طبع و رنج نشستن
بر سر و خبر افتاد و دید	مهر برادر عجب و رنج نشستن

آن بت عیار با سپاه من	عشقا زوایا با خورشید نشستن
خود پرستی میداد و رنج	بست خود که صحن کانی نشستن
جنگی ذرات و باشد رنج	چون بوض خود و رنج نشستن
بخت خشن چایه و لباس	کرد و او را هر دو عالم بین نشستن
سر زنجیر برده عالم رنج	ورخ و او را بد لباس نشستن
چون لباس علی بن دژ	پرنده و میدهران نشستن
لنگر خود را چرخ صحرای	پر شود عالم را شوب نشستن
شور و غوغای برادر جهان	چون سپاه جنتش آید نشستن
زلف و رویش شکر و اسب	ورخا و چین و لغز نشستن
در شب تیر و برادر آفتاب	روی و از زلف پر نشستن
مظهر خورشید روی و شعله	کو دک و پیرو جوان نشستن
ما زهر کوشی حدیث و شیر	شود و کویا شود و در هر دین نشستن

ممنون چون منده چال خورشید	در لباس پس در نقاب ماکون
غیرت که حسن را گوید که دژ	جامه اغیار را برکن ز تن
حسن خود را از لباس آرد بر	باز در دوات خود شش سلطون
شکرت کوین را در رخ و کشت	بهر وحدت چو که کرد و بجز

کس نماند غیر ذات معصی  
فی زمانه در آندم فی زمن

ز چشم من چو تویی بر جمال خود بخور	چو جمال تو از رخ و هی شود پنهان
چو حسن وی ترا کس ندید و چو چشمت	پس از چو روی من شد گشتام حیران
اگر نه در غم چو کان نست کوی دلم	بجوی تا که چو آتش چو کوی سرگردان
پیش روی چشم شومنان از	غیر و کتمان کرد و از که اسطغان
چو قرب و ده ر بود و در را بر خور	چو بس و کج بود و قطره را بر جان
ز قطره نشو و بجز سیکران کبر	ز دور و نپذیر و کمال او نقصان

یا و چه غرامت ز دید و نام سنان	اگر غیر تو کردم نگاه و چه حسر
بدان سب که تویی عین جمال اعیان	چگونه غیر تو مندی که غیر تو نیست
زده و خامت این در چشم بروی	یا و جلوه گری مال به بین
ز روی روشن ذرات کائنات عیان	کجاست دید که خوشتر شد روی آید

هزار عشوه و داستان کبر و کائنات  
بر آن سب که باید ز مغربی الی عیان

کو چو چو که باز سست از این	کو چو چو که تا کس دم غار از این
کو با و که تا بخورم چو سبب شوم	از خوشین که سخت ملوم از خوشین
کو آتش بر مصراع کتاف	بگویم خلاص یوسف جانا بر نفس تن
کو سلسله متوید باقی کو در آل	بودی مدام قتل و سیم زان لبش و
در حاشی چنین که منم در و غمش	در مان در و من نبود غیر در و من
ای ساقی که سنی را باب الی نیست	از روی رحمت نظری بر و لم سخن



چون من بر خسته و از ازلین	بست بیک کرشمه تو آمد خلاص
او خود شکسته است از زلف پر	شکن دل شکسته را خوش ازین

و خلق جان مغربی انداز زلف را  
او را بدست خویش بر آرد از چو

قطره از قفس و ریادم	وزن از جگر و الا دم
مرد و مردی هم از هر دو	از پری و دی و فردا دم
چون میدانی زمین و آسمان	بیش از این از زیر بالا دم
چون اصول طبع موسیقیست	از ساز تا نوایا دم
و کذا را از تنی و اثبات پی	بسیح از آواز و آلا دم
کر کو بندت که جازا کن خدا	رو خدا کن جان خود را دم
نامیدانی من و ما را که گشت	باش خاموش از من و ما دم
بجو آدم علم آلا ساز حق	تا خبری چه از آسمان دم

اگر چنین بود شاید شکسته است
مغرب را گفت از آشیادم

چه ساقیت گشت ام و جهان	چه بود دست و پا که جام دست
چه دایمت کردش کجایات جهان	چه دایمت چه مرغی که دام دست
و کم رسید بروی که روز داشت	چه بچسب و چسبی که شام دست
فجور است به عالم نام افاد	برای که فخور تمام دست
نظر سایه عالم بگریه پس بگر	نور آنکه ظلال و ظلام دست
بیاید و تیش در کز تپاس	که گشت آنکه خلق نام دست
چه آنکه تو حسن نفس جان گشت	تبعین دان بختی که رام دست
جهان غلام کسی شد که غلام دست	از آسب که غلام غلام دست

چه کافرانی و چینی که مغربه دار  
اگر عیبت که دایم بجام دست جهان

ای دل ای جان جهان پریشانم	ای دل ای جان جهان پریشانم
کر تو مرد و درونی چو اندرمانی	کر تو مرد و درونی چو اندرمانی
کفر و ایمان باطل کن و ایمان اکتفا	کفر و ایمان باطل کن و ایمان اکتفا
لب بند کفایت چو بی کفایت	لب بند کفایت چو بی کفایت
چون صبر آید با کن صد شک و گمان	چون صبر آید با کن صد شک و گمان
نقد کور این پیش مردم سبک و گمان	نقد کور این پیش مردم سبک و گمان
علم دنیا دار با کن چهل مکتب و گمان	علم دنیا دار با کن چهل مکتب و گمان
ایچو اثر اگر انسانی بچو این کن	ایچو اثر اگر انسانی بچو این کن
وصل و هجران نیست الا وصف خاص	وصل و هجران نیست الا وصف خاص
منبری که عاقلی از وصل و هجران	منبری که عاقلی از وصل و هجران
پیش قدم درویش ز سر و کلاه	از عاقلی باره باغ وستانم
کر ز نفس بگذری وقت سحر و رعد	کر تو کرد و خاطر نفس پریشانم

چو دل دیوانه در زلف و لعل	چو دل دیوانه در زلف و لعل
باب میگون ترویج و زلف و لعل	باب میگون ترویج و زلف و لعل
ای دل سرشته درین زلف و لعل	ای دل سرشته درین زلف و لعل
جان دار و جمعی بسیار از جان	کر چه جان در باقی بسیار از جانم
کفر و ایمان ز پیش زلف و لعل	پیش وی زلف و کفر و ایمانم
چو کوبار و پیش زلف و لعل	چو کوبار و پیش زلف و لعل
وصف کفر زلف و پیش زلف و لعل	چو زلف و پیش زلف و لعل
روی خجانه چو حسن و زلف و لعل	پیش حسن و زلف و لعل
ماه تابان چو هست از مهر و پیش	منبری که عاقلی از وصل و هجران
ای دست پا در نظر ما نظری کن	بر دیده جان دل شیدا نظری کن
اول ز رخ خویش بر او بخش جلالی	و انگاه تو در عین مجرای نظری کن



نارنگ بود آید راج تمسک به	نارنگ ز دل آن آید زو نظری کن
از رنگ جهان چه گوشت و پاک و مصفا	برای پاک و مصفا نظری کن
از دیده و امن که بود مظهر عشق	بر حسن خود اندر رخ خدا نظری کن
هر کلمه دل صورت نیای و کز غش	و انگاه در آن صورت بی نظری کن
صواری لم هست ناسا که حسنت	نور ام بصیرت ناسا نظری کن
بر چه و جان جلوه کن کن که نام	از دیده دل چهره خود در نظری کن
دل مظهر ذات همه است و لیکن	بر چه و ذات همه است نظری کن
چون آینه اسم و ساز و آینه	در آینه اسم و ساز نظری کن
بی آینه ز انسان که خوشی	خود را بنظر آینه بی نظری کن
<p>بجز سبب دل مشرب بی بر نولو لا</p> <p>بر بحر را ز نولو لا نظری کن</p>	
بیاز چهره خوبان را بیال خود را بین	ز خط و حال بیان خط و حال خود را بین

بیا بزم تا شایگان است مکر	نمودر صورت و علم و خیال خود را بین
ز شکل و هیات و شمار و بر و عجب	بیدار شویش نظری کن حال خود را بین
دلم که هست تو را آینه در او بیکر	دگر چو مثل ذاری مثال خود را بین
ز اعدا دل سپرد و هر پر و نی	بقید خویش کجاست حال خود را بین
بسی دل نظری کن که حال و عجب	ز حال غرقه دل مرده حال خود را بین
بکا و جلوه کنی حسن کمال خود را	بجو آینه دل کمال خود را بین
نفس و فاعه دل و تو اخمش بیکر	غنی و غریب با و و حال خود را بین
<p>معرفی نظری کن زرا و لطف و کرم</p> <p>نیاز مند جمال و جمال خود را بین</p>	
کنش خود بکم که نیم نورانی یاز	گفت اگر خواهی مرا بین برو خود را بین
کنش با تو نشستن از و و ادم	گفت اگر این روز باشد تو را با خود را بین
کنش بی پرد و کز با تو سخن گویم در است	گفت رو و در پرده و با تو سخن گویم در است

کشتش از کفر و دین اندیشه از کفر و دین	ما که با فی دار اندیشه از کفر و دین
کشتش کوئی که آدم بسج کل است	کشت جمع عالمست و جمع رسد عالم
کشتش کلین کشتش کوئی بر شال کشتش	کشت ظاهر چش کشتش نشین کشتش
کشتش من ز تو ام هم جو خسته بود	بر توئی که من بود با و نه اران بر
کشتش با تو خدی کشت خواستار کان	کشت با من می نشاید کشت لا ارا
کشتش از آفتاب مغرب جویم نشان	
کشت از وی ساید باقیست در سوزن	
کنهای چنایت یا هم در کنج جان	کنج باز این که چو نشه کان کنج
جان من از عالم نام و نشان آید	بی نشانه تا در آید و جهان فی نشانه
ما که آمد در خراب آباد دل کنجی خدی	این خراب آباد و نشه سر بر سر و ران
هر زمان آید بهرستان لایزه	با مصالح چنایت صده هزاران کار
چو که شمرستان لایزه مشهور شده	کار و اساکرد و از حق سوسی شمرستان

دل بر و هیچ رنجی بر سر هیچ	امش ما که بحیبا غیب بر سر
در شب آریک من روزی بدید	کافا از آسمان لایزه ما که
آفتابی بر زمین لایزه و آید	ما زمین که زب از هزاران
ما که کرم محمد مشرقی و مغرب	
مغربی از حوزات عالم شده عیان	
دلی دارم که باشد جای جان	دام آید لایزه بود ما و ای جان
دلی دارم که چون آید دایم	در و منم رخ زیبای جان
سود نیست از لایزه که کیدم	باشد خالی از سودای جان
سیان کشتی اندر انصابت	دام از جیش دریای جان
دل از نسیب پردای لایزه	که تا پرواست از پردای جان
دردنی دارم از غوغای عالم	شده خالی از غوغای جان
سر دارم که در دهر و روزگار	ز سر انداختن دریای جان



دماغ جان سستی کرد و نظر  
نیم زلف مشک آسای جان

روان تنه بی پر شور دارد

لب شیرین مکرهای جانان

آتش لب آتش زبان  
چو نکرده ای آب دونه

پروا گرفت و کشت طاهر  
از سایه خود پراور زمانه

مرغی که و کون ساید است  
در سایه خویش کرده لاله

آتش مکرهای آتش عشق  
بی مثل و نمده پس بکانه

مرغ دل ناز پرده عالم  
اندرا بر او گرفت لاله

او راست نموت بی نیت  
او راست صفات پیکرانه

بر لبست که هر زمانه خوش  
صده بجز در شود روانه

با خویش همش عشق آرد  
با خویشین است جاودانه

مستوه و عشق و عاشق  
آینه روی و زلف شانه

بر صورت خویش کشته طاهر  
بر غیر محسوس و حد بهانه

او آرزو و شنید از خوا  
تعب نهاده بر جفانه

از نموده خویشین شنیده  
بر خط سپیده عاشقانه

بر تنه خود ساج کرده  
چو طرب و بی وف ترانه

فی الجوز غریب پیدا  
هم نام و نشان و هم نشانه

ای منور بی صیغ ناخبر

بار سه تو که در این میان

آنکه خود را سینه مایه بر رخ خویش  
میگردانید و عشاق بر زبان نگاه

آنکه مستش را به از روی هر دو  
است عشق را دل عاشق میگردان

عشق از عشق بر عاشق که آید  
تا که عاشق از جانی و عشق روپناه

چون خود این بانست و ظهوران  
این چو عشق کرد و او شود بی آشنای

عشق کثرت بر تابش آید با شکی  
یوسف و کرک در دنیا و غیر و جفا

چرخانید انجم در غوغا مقلب	پنهان که غایت زوکی غرضید
عشق چون خود با خود آید سرسبز کند	پس نباشد عاشق و معشوق و بریم کند
خیز چون دلی انما زو سلطان	تا کند بر حد ملک جان عرض سپا
کشتی از وحدت خود کرد پیدایا	تا کند بر وحدت چشیل و شکر کوا
باز بر شکر بر و صبحی محبت و شکر	پاک شست از لوحی اسم در کرم

منوی خاشاک بود و موج و دریا و دریا	
از سپهر و رانک بود از بهر و او پاک	

منم زیار نکاحین خود جدا مانده	در عشق که غار و منوا مانده
نخست که بر لبی قیمت و با مانده	تا که تبیه و فرود شد بی مانده
قاف و دور ز خاصان از یکا ازل	اسیر چاه و ازل شد در بلا مانده
مغرب و درگاه کسبه با بود	بست کبر که غار و دریا مانده
بچارین طبعیت بد و حد حکم	بجس شش جگر کون جلا مانده

هر آنکی که در کف با چنین حالت	بین بین چه جا مانده کجا مانده
شبت و را و سیاهان و من قافله	غریب و عاجز و مسکین ضعیف مانده
کجا است پر تور ویت کرده مانده	که است جان سازا و نه مانده

شده زو روی خوشید منوی حق	
بسان زده سر کشیده در هوا مانده	

زنا و شتریت نیاز مانده	خو و را ز دست خویش خیرا مانده
انگرفت سوی کستان و نه	وان علی است جانب کلزار مانده
از حد و قامت همه جان و دل	اگر و قامت بر قمار مانده
پنهان و پنهان سر پرده و جان	یار است در غلامین غیب امانده
محبوب گشته است محبت چال و جان	مطلوب خوشتر است خیرا مانده
از روی دست اندر من و جان	وز روی دست اندر کف امانده
این یک ز روی دست و شمع قتل	وان یک ز روی دست و زنا مانده



عالم بیکتیش پر گشت گشته	از نکت است این که گفتار آید
رویش پیش زلف ستر آید بیکت	نفس پیش روی با کار آید
کیا به پیشیت در قیام کجاست	ز قیام باوه قیام آید
آن ترک ملک چو کمال رسد	آن پار تازو است که پدید آید
آتشا بر لب کور و دم قیامت	و انوار روی است عجب آید
از ذات است ایند اسماء جان	وز نور است ایند اسماء آید
کذا است پیشیت که است در صفا	که در ظهور که در طهار آید
اینجا چو جای صف جلوت آید	کاین که بحقیقت است پدید آید
هم اسم و رسم و رسم و نموت	هم غیر و چین اندک و بسیار آید
این نقشه که هست مرا نه این است	از نظر چه صورت پدید آید
این کثرت یک وحدت عیان	این وحدت یکت در ظهور آید
اینجا از بحر حقیقت است	و بحر شاز قلم ز خارا آید

از سحر آید دست عرقی و نمنا  
 و ز جوش اوسسانی و عطرا آید

مرا آن لبست خدایان تازد	من هر دم خسته جان تازد
بحسبم و جان تازه هر زنی	ناید چهره جانان تازد
رسد هر ساعتی غل و لرا	نخارین شری از پستان تازد
ز دریا می دل و جانم بر آید	و مادوم نود و مرجان تازد
نهران لعل و مروارید	تجدد زان لب و زبان تازد
بر دیار مرا در جان و درد	هر از آن روضه در صفا تازد
ناید بر زانی و مجری نو	بیار و حجت بر بان تازد
نوسید و مبدوم و مصحف دل	بدست خستین جان تازد
چای آیدم از جانب او	بوی جان دل همان تازد
چو مانی یاید تازد از در	برای او دست خوان تازد

دل به خوش سازد و گریه را  
نویسد بهر دانه و فسد مان تازد

قدیمی عهد را سازد مجرب و  
کند با نسیب بی چنان تازد

آنچه نسیب نام از آن باز گویم بماند	آنچه نسیب از غیبار گویم بماند
و از هم اسرار بی دلی و چنان	اندکی از نسیب اسرار گویم بماند
که چه از جواهر برون آید و نام	سخنی چند در احوال گویم بماند
سخنی را که در آن با رختم بکشد	بست رخت که در این باز گویم بماند
منفی حسن کل و صورت خوش بماند	همه در کوشش کار گویم بماند
آنکه آواز بسکد و چاشمه منکر	علت موجب انکار گویم بماند
و صفات کس که درین کج و بی باک	بر سپهر کج و باز گویم بماند
سبب آنکه یکی در همه عالم ظاهر	گشت در کسوت بسیار گویم بماند
سزای نطق که او نفس و ایرد	نیاید به سبک از گویم بماند

گشت و امیر را از وحدت قطع پیدا  
ز که کردید در او را بگویم بماند

معنی جلوه کردار بگفتی بماند  
آنچه گفته بودی بگفتار گویم بماند

ای در پس هر لباس پند	بر دیده دید و جلوه کرد
در دیده ما بگریخت	که هست عهد و هزار وارند
خود را بلباس هر دو عالم	آورد و بهر زبان برده
مار را شمرده است معلوم	آنچه که هست نامشود
ای بیضه مرغ لاسکافی	ای هم تو سپیده هم تو زده
کی مرغ شوی باز گری	آنی که از لباس پس پرده
در خیش و جوش و در خورش	تا کی باشی چنین خمره
بشکاف کن تنگ این پوست	چو زنجیر را در جسم مرده
بجای دو بال و پس این	از کسبند چرخ سازند



هرگز زنده که بمیرد / از حد طریق ناسپرد

ای غمخوار کی رسی بیک

بر قفس کاف و نه برده

لب ساقی را طاعت و هم جاست با هم  
و احم از لب جان بود مجموع آما و  
برای عکس ز ساقش لی از هم جاست  
که چون با و و جاست و هم جاست  
مرستی چو از ساقی بود که از ساق  
سر ساق و ساق و ساق و ساق  
از ساقی و ساقی و ساقی و ساقی  
لب ساقی می باقی مرا هم خود و ساق  
که راه و رسم جان بازی اند غیر جان  
برایت و لب ساقی و ساقی و ساق  
ولی مانند و ساقی و ساقی و ساق  
که بهر بندگی مردی ساقی و ساق

بهر

بیکس زنده که بمیرد / از حد طریق ناسپرد  
پرتو مردی و آتش و ساق  
دل کشی یکس و ساق  
تا که شنیده ام که او یکس از و  
چون ز زبان است و ساق  
تا که از و ساق و ساق  
است دل هر جان در ساق  
بیکس و ساق و ساق  
قد ربات و ساق و ساق  
است و ساق و ساق و ساق  
می ز ساق و ساق و ساق  
مغر بی از ساق و ساق

بیکس زنده که بمیرد / از حد طریق ناسپرد  
جان نیکو خیرت دین هر و  
تا که شنیده ام که او یکس از و  
چون ز زبان است و ساق  
تا که از و ساق و ساق  
است دل هر جان در ساق  
بیکس و ساق و ساق  
قد ربات و ساق و ساق  
است و ساق و ساق و ساق  
می ز ساق و ساق و ساق  
مغر بی از ساق و ساق

اگر عری سید ویدم زنی او سوسه	کاشکاش با دم دل نشسته بود
آخرا لامرین بدیم مشکله کوی دل	کر چه بیاری و دیدم در پی او
دل گرفت آرام چون آرام دل در گرفت	دل چو جانم از بدیدار سوده کشته گرفت
اگر عری از روی وصل او بودست چرا	از پی آن از زو که شستی از چاره آرزو
ماهی سرشته در اکل انباشتن	جری خود را پاک کن تا دیدستی آبی کوه
ایحسان در درون آفرمای قطره	برنجیه در پیش هر دانا و نادان آبرو
مطرب آن مجلس ذوا که هر جا کرد	طالب آن با ده بکن صراحی و سوسه
ناظر آن منظری برادر عالم نظر	عاشق آتش بادی بر دو خورشید از غبار
نصیت از روی چو تابی روی از روی	باویت چون نصیت تابی است در روی
دارم از روی سرفرازی که خالی نمی	در دو عالم از جاده شش بکن کار و فر
منه لی چون آفتاب شرفی در حقیقت	
باید اکنون بر کعبه شستن و دهن	

ای یکی صفات من این صفات تو	نصیت حیات من بخرشده حیات تو
جام جهان بنای من صورت سرگشته	جام جهان بنای من صورت سرگشته
کج تویی طلسم من زان تویی هم کن	حل شده از ظهور من جمله مشکلات تو
با عدم وجود خود و حقه دم کج	داد و ندای بدلی علی الصلوات تو
زود ز خواب خود بیدار شو که بیدار	عشق کفنه بر تن علی الصلوات تو
سوی وجود و آدم خوش سحر و دما	بود و نبود کاهن مسجد کایات تو
مسجد کایات تو بود و پرا رها شده	چو کر که سر بر صورت مبعات تو
لوح وجود بر سر بر زلفش در حقیقت	کشت مفضلان عیان جمله حقیقت تو
کشت جهان آب کشت جهان جان دل	کشت جهان جان دل کشت صفات دوات تو
ایدل ستم من صبر و ثبات بکن	بو که رسالت با صبر و ثبات تو
یرسفال چو در شاد از دو وجود	کر و تیشش کل مصروف و نبات تو
در جوی از آنجه در تیشش طلب کنی	جهتیش بر جوی از موش و جهات تو



بوده و منقلب است و منقلب است و بود

نیت بی چو بود و در همه سوسناست

کاه و منقلب است و منقلب است تو

هر زمان که بر پیشی

بیکس مرز و دنیا در دست

خود بخود آید و خدا بی تو

نیکو کار و کاشانی تو

می ندانم که از کجانی تو

ز چرخ و کس نیست ترا میند

زان کس نیستی که زان جهان

رنگهای عجب بر آید

منزلی تو تو را میداند

حقیقت به آن که دانی تو

دلا میاز کجا خورده و شراب بگو

میان باد و سوز چو منقلب است

چه حکمت است الا در سوال و در

جهان شکل سر است پیش آب و

تو که چوبی و کاه چوبی در دست

زاد انقلاب زمانه نیستی ساکن

تو که هستی که زامواج و مضطر

بنا چو چرخ و کس نیست ترا میند

بگو که منقلب است و منقلب است

و که ز کس نیست رخت را و کجا بگو

صفت شکل و اثر زبان چو بگو

کر ز چرخ از آن نوعی جان حاصل

ز چشم مست که گشتی چو منقلب است

کجا شدی چه دیدی که دانت بگو

که بود آنکه بی گشت و در جواب بگو

بشکل آب چو شام عیان هر یک

کمی چو چوبی و کاه چوبی در دست

سلی الدام چو دانی و انقلاب بگو

که آمد با دگرگشت و در اضطراب بگو

چراست روی تو پیوسته در انقلاب بگو

بیشتر چو منقلب است و منقلب است

بر پی زوق از آن ذوق جان چو بگو

از میان خوش بختی و بخت بد  
 تو که بی نام و نشان هیچ بخشی درو  
 یا هر خطه بشکل که آید هر آن  
 حرفهای که بر آواز جان مسرور  
 آلودگوست هر پیر و جوانستان  
 چون خانه سپیدارمانی آن کرد  
 چون کشتی بخارشی میان هیچ کس  
 کس دیگر از آن نام و نشان هیچ  
 تو به شکل که بنشیند آن هیچ کس  
 هست آنچه خط و دست خوان هیچ  
 چون خاکست بر پیر و جوان هیچ  
 سر کجده از دامن سرانمان هیچ کس

زیند و در جهان بهتر اگر هست  
غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست  
بجز از شکر تو شکر اگر هست

بهره از عشق من و حسن تو در عالم نیست  
غیر تو در دوجان هیچکس نگذیرد  
آنکه حسن تو خاتم کار جان و دل است



تا تو بخوشی بیا و کتبا و خردی	تا تو بخوشی بیا و کتبا و خردی
که چنان خوشید تا بان سبب	که چنان خوشید تا بان سبب
سببش کنایه سبب	
زخو و کجدر که در بانی نه چونی	
سحر کن این مانی که مانی	که در کن از تو وانی که وانی
چرا چون اسیر که در کجری	چرا ب اسیر که در کجری
شبیانی بود و روزی که مانی	پر شانی بود و روزی که مانی
تو بادی از خود اندر کجری	که در عالم از دست پانی
که امیر سی از خود وانی	که کلمه کرد از دست کونی
زخو و در طلب که کجری	اگر چه سالها در جستجونی
کلا و قهر را در سببانی	که وانی که ترک سر کجری
کجا سر کوی آن که دن تو	که غنی در پی چو کان که کونی

تو که در دست و اسیر که کجری	تو که در دست و اسیر که کجری
تو که در دست و اسیر که کجری	تو که در دست و اسیر که کجری
تو که در دست و اسیر که کجری	
تو که در دست و اسیر که کجری	
مهرش بران عوی شری که کجری	ما خوش است از دست وانی که کجری
خوش باشد با اسیری که کجری	زشت باشد که کانی که کجری
ترسبانی و اسیر که کجری	یوسفی که کجری که کجری
دعوی که کجری که کجری	خلفه از دعوت که کجری که کجری
تو می از کانی که کجری	پر زنی که کجری که کجری
اول از کجری که کجری	که کجری که کجری که کجری
ابتدای کجری که کجری	استانی کجری که کجری که کجری
ابتدا و استانی که کجری	واری که کجری که کجری که کجری
طعن را کجری که کجری	تا نام کجری که کجری که کجری

بعد از آن چون مغربی از راه رود و غایت  
 هر روز هر ابد و را خدا از چشم دور

و در دستان یارم هر بلری و یاری	چشم جمال رویش از روی هر کاری
جز روی و نام هر روی ما هر دلی	خیزد او تو خاتم از خط هر عذاری
عکس از آنجا است هر حسن و هر جالی	نقش از آن نگار است هر نفس و هر کاری
او در دیار جانم بوده همیشه لکن	سکینه در پی او گشت هر دلی
چون یزد دل من از او قرار داد	پس از چه روز و در دل بکران قرار
چون دست بر نشاند من جان و دشنام	بنو در جهان سبزه ز جان ناری
که میردی به کفن دل نایا و کار است	خوش باشد از بهانه از دست یاری
از جویبار کسیتی بخام تا بروید	از سر و قامت تو هر سرو چو یاری
که خون من بریزی در کعبه از انداز	باشد که با کفایت بر من شکواری
روز شمار و نام که در شمس از نام	من کسب کنم که ایم از روز و شمار

جانی که هر دو عالم از هیچ کس است	من خود چو سپهر با شمع با چرخ است
روی تو را نیارم و دین از آنکه بد	از کعبه از عالم بروید و ام غباری
با کشتن جانم خاست هر دو عالم	تو کی می بکشی گنجی از خدای
مانده ما هستی بر کج روی نالی	زیرا که هستی تو بر کج است

که در سحر بی را که در میان دنیا  
 تا درین میان است از دست هر نعلی

تا تو از هر مرتب عددی	که دمی که هزار و کا و صدی
لب را قهر و قهر را لبی	جسم از روح و روح از اجدی
فیضی چو خالی از کسرت	تا درین معرض درین سدی
کا و ابری و کا و بارانی	کا و بگری و کز بران ندی
عسل نو بهار بستانی	کلج و ماهروی سرو قدی
خوبی روی هر پر پرونی	زینت زلف خط و خال صدی



بخت ترا جان داد	گرچه او را تو از زمان مادی
گرچه در رسم و نعت بسیار	لیک در ذات واحد و احد

پیش از این بود مندرجی ازلی  
مندی شد که کشته است ابدی

رخ دل از انقباض توئی	چهره یار را حجاب توئی
بجو پوشیده است مهرش	ابر بر روی قباب توئی
شد بقیم که پیش چشم	پرده شک و ارباب توئی
بر سر بحر بی نهایت او	سر بر آرد و چون حجاب توئی
تو سراپی پیش از نظر	گرچه دعوی کنی که آب توئی
تا تو هستی قباب و بابت	سبب موجب غلب توئی
نختم ترا هیچ حساب	باز دیدم که در حساب توئی
بر تو است انتخاب که ماکون	علت نیست حساب توئی

است که ناخود و باد و آری	ست که دیده شد خراب توئی
است که هرگز در غایت نشیند	هیچ بوی ازین شراب توئی

منه فی این خطاب با کس نیست  
است که با دوست این خطاب توئی

دشمن آتشم بکانه و کشت از من	کردم سلاش بکن و دو دم چاب
در چار بچکان کرد و زنج در سنان	بختی کن من تو نبستم بکرم تو دیگر
کشم ترا بیکه گفت که تو دیوانه	کن که بستم بکستی بر خود چرا می سنگری
من از کجا تو از کجا من با دست بکشد	تو عارلی از سلطنت و حق و فاعه من
صد و هجرت پیدا کنم هر خطه و شید	تو زده سر کشیده من آفتاب خاوری
من خصم و تو منی من فرم و تو منی	تو غلغلی باکی رسد با تو کردی من
کشم که ای جان منی منی تو منی	دی با سود و زبان می تو منی
تو ادبی و آخری تو خاوری و منی	تو قاصدی و قصه می تو خاوری

من در در میان توام در بحر عالم	من که هر کان توام تو کان با که هر ی
من طهر مراست تو مراست خاک پاک تو	نی فی خلق کفر که تو هم خوشترین رنبرگی
ای آفتاب شرفی می نور چشم من	
من سایه جسد توام تو مهر سایه من	
چراست که زانکه تو کا به کا می	کمی سوی اما کانت کانت
چه خوش باش از آنکه چون کن کار	کانت که چه تو بکانت پادشاهی
دل مرا بود دست بند وی رفت	بجز چشم زکندارم که وی
از آن روی است ظال در آنست	که دارد چو روی تو پشت و پناهی
کشته است بر خط روم رویت	ز هند و چین شاه خط سپاهی
هست مایل ببال و در آنست	سیاسته نخواه بغیر از سپاهی
بالی و بداری بر رخسار و ابرو	تو پیوسته داری بگردن و دوا
کمانی بر روی تو گردم مناسف	جز آنیم نبوده است دیگر کمانی

با و معنی را نده و بحسب این	
غنی هیچ کس هستی هیچ کانی	
ای حسن خورآینه صورت و معنی	بر دیده و ارباب نظر کرده تجلی
چشم تو شده بهر تماشای دل خویش	از دیده و خنجر کمران رخ بلی
در ملک حسن تو غیر از تو نمیست	وقت که کوئی لمن الملکست به عی
با چهره زیبای تو قامت رعنا	هر که کند دل بوس و صد طوبی
کز نور تجلی تو بر نماز سب باد	دو سجده شود از پر تو آن جفا علی
از خجسته و از نار بود فارغ و آزاد	آنکس که گذارد تو بر از روی غمی
به طور تو از نور تجلی تو پیوستش	اها و در هر سوی هزارند چو سوی
روی تو عیانست و لکن چو تو انکار	در آنکس اگر می کند دیده همی
در مکتب و معنی را نقش و لوح	
چون لوح فروشت تو سبب	



تو از غمی دلی دارا نهانی	ز دریا فی و دریا نهانی
اگر دریا نهانی بن عجب نیست	عجب نیست صحرای نهانی
بجان تن با نهانی و زری	ولیکن نهان با لارا نهانی
تو شیبانی و شیبانی تو	اگر چه هیچ ایستار نهانی
چرا سحر مستند ظاهر	نحوه ریلو اسرار نهانی
چرا عامل زحق است	چه فرزند می که بار بار نهانی
ز آدم هم نهانیت پوئی	نه تنها بلکه حواری نهانی
امامی جان با تو چو کیم	چه تو سپهر معارف نهانی

الای من ربی عقیبت  
تو لی ایستاده عمار نهانی

ای آفتاب نیست هر سوخته و پانی	دی از فروغ مهت هر ذره اجا
از کبریت قدر در دست چرخ غریب	هر خط و لیبی هر لحظه در تقانی

ساقی با ده چون نیست ای کی پرت	در هر طرف قافیه نیست ز شربی
دست تو در کل ماهر تو در ول	نوریت در طغیانی کجاست صبرانی
چون کس نبود جز تو در عرصه و عالم	کردی کی سنوالی و راد حقانی
با عکس خویش منصف هر ساعتی شد	با نقش خویش مسکرو هر خطی شد
در آینه نظر کردی تو در خود را	با خوشنود آمد هر خط در دست بی

ای آفتاب تابان در صغری نظار  
کز روی تست عکسی منوی نهانی

شمرست از لب ساقی مازی	کر از لب میکش تمام سپیانی
من از کفتر ساقی در سبب علم	نار از آواز چکست نهانی
بجان من نهاده باشم زان چه جانم	ندارم زنده کی یک خطی وی
مرا هست آفتاب بازی که یکدم	نه با وی سیه و آن لبی بی
الای آفتاب سایه کستر	مگردان وی از جانب بی

تو خوشیدی دن سایه از آرزو	کمی لاشی شود از تو کمی شے
بسان سایه ام ای محسوس	کمی میگری که میخی طی
زمانی از پیغمبی خوش شید	زمانی است چون سایه از پی
بناید به تو عالم مغربی را	
اگر محبت تو فوض لیلی است آری	
ای نفسی فاشه بر دل ز تو نوری	از سر تو جان یافته هر خطه سروری
از سینه جان ز تنش خسار تو سوز	در کام روان از لب شیرین تو سوز
بر دره از نور تجلی تو طوبی	ان نیست که خاصه ظهور تو ظهور
تا پر تو خوش شید تو بگون تناید	ذرات جهان را بنویس چو ظهوری
در جنت دیار ناسای جالست	باشد قصور را بودم سیل بجوی
سرست چنانست دل از باد و مهر	کو را از خود اندر و جهان میسوزی
در خلوت پنهان دل از صفت نهان	بی غصبت عالم شادان یافته شوی

ای مندی از ملک سلیمان چندی دم	
چون نیست ترا حد قوت موی	
صفا نقاب از رخ تو چرا میبخشای	ز که رخ نخست داری ز چه زینما
برخت کسی بکاهی که مگر غیر خست	چو شوی نعلان دیده تو که صین دیده
چو دل از زنی مانی که شست شعاع	که توئی توئی داوئی که توئی توئی دانی
روح اگر چنین مانی همه وقت عاشقا	عجب ارباب ذلت کس که گوی ابر کجایی
بزار دیده و خو احم که نظر تو برت	بزار کسوت ای جان تو هر زمان برانی
نشود کسی عاقبتی بجای تو عاقبتی	نشود کسی سنانی مینار فسانی
تا اگر چه پس عیانی از صفت نیکون	ز هر جهان نمانی بجای کبریا بی
نشود کسی که بدو گوشت با تو	پس از ده قلندر سر در برهن مانی
پس اگر هوای از کوی دوست دانی	
مکدر مغرور که مینازد و جسدانی	



آنچه جان بیاورد از غم و غمش	چو کس محرم آن نیست بگویم کسی
لمع با بخت گشت نشاید آن	نه خفا نشان بود پیش کسی
سزاوارد بگوئی بگوئی با کفست	در چرخ بصدف بخش چرخ بخی
باور از من بکنی قصه در پای محیط	ای که بر گشتندی و ندیدی کسی
ایده بگو که چه سبب است	
ای دل تو چنین است مغرور از چه خبر	
ای سینه بی کینه تو هر چه چو	سوزان بگو و آنچه چو کشته بجا
دی های جان شسته چوانی تو شسته	در آب نفس سندی و غم دور
دی های شسته از خورشید از روزگار	دی هر در خسته از چوانی خور و جوار
ای چرخ چرا بکفست آرام نگیری	در چرخ چوانی و چواریک وانی
ان شب که است که از دی تو بمانی	وان بچو بچو است که بر دی تو بمانی
ایا چه در پرده نمانشوی از تو	چون خیره نوی عین تو می هم تو بمانی

چون با طر خسار تو خروید و غمت	بر روز چه روی تو خوشه غمناکی
با مغربی از آنکه است کی ای آید	
در آنکه با کس رخ خود بجانی	
ترا که دیدم باشد نظر چو کندی	بدین قدم که تو داری سر چو کندی
ترا که هیچ از احوال خود خبر نداشت	ز حال خود و دیگران خبر چو کندی
بدر که در ده خود را از خود دور	بگو ز خود و دیگران خبر چو کندی
نخود و هیچ بریدی بگو هیچ شوی	پس نبوده کسی را بر چو کندی
ترا که نیست خبر از جهان بر روزگار	از بر غم جهان بر چو کندی
نخود و خود را از خوش نشانی	حدیث عشق مانم بر چو کندی
چو نیسب و قوت نیست بگو	پیش اهل صانع تو ز بگو کندی
نخود و کوب زنت مسخر و مایل	ز مشتمی از دهر و قسه بگو کندی
مغربی چو سی و دروان و ان بگو	از و بر و نصیبی که بگو کندی

تو سحر ای که تا شام تو باشی	کس که ناستد تا تو باشی
درازان پنهان کنی هر خطه را	ز چشم خلق پاید تو باشی
هر پنهانی که خطه بود	نمی ماند که تا تو باشی
اگر در یابی بی غرض کردی	چه خطه و سب از آن تو باشی
ازین پس هر چه موی صحر	حیات جلوه صحر تو باشی
ز جودی که کجی باز کردی	چو کل در بزم سب تو باشی
دوئی اینجا بکنجید بر نشو	که با من باشم اینجا تو باشی
سجده ای پست تو خدای	که اینجا بی هم تا تو باشی

بسان مغربی خود را در کس

با کجی از خود را تا تو باشی

تو سحر این لطافت بستی جان دلی	که چه ساکن شده در ملک آب گلی
تو که باغ بهشتی که چنین بستی	تو که فصل جاری که چنین بستی

یا بسان کن چه باغست که رویش	کل صد برگ برآمد برادر حلی
چون کجا بکلی خوب بختی تو بخت	سود بخت بختی که کجا بختی
بدل از اطلب دل که ناستد	جان بخت بدست که تو حازرانی
کسل اید دست کن از سر کردی	من چه کردم که من شده را دلی
اید از کس که در چه بختی	لیک باید وطن خوش نسا طری
تو زمانی کسل هیچ زمانه در دوجان	سر سود که داری که زمانی کسلی

مغربی اید به دیار تو روشنه دار

که چه باور کند فلسفی و مغربی

جنونی فوق غایات انبوی

ز عشق زمان هر جنون قنوم

برون انوشین هر چه بخت

نخا را وید و اندر جیب نیست

جنون من حیب و قنونی

که در جوی زهر لیلی قنونی

نشد نیست کاخ درونی

چو سیکر که در توین جوی



دلاویخته غم از دلم	چنان پر کرد و سان و فانی
که اندر حسد و کجاری و دلی	ز حد و وصف اندازد و فانی
ولا از چشم سر مستی	که هم ترکست و هم مستی
ولا در دست سارک چو دلارام	چرا بی صبر و آرام و سکونی

ترا در چش و چو فی مغرب و فانی  
اگر چه برتری از چند و چو فانی

چه با ده است که دست غیرت	مدام در دل خنیا بود و کوشش از وی
چه با ده است که قزاقا چنان	که یکم خود دنیا بد و کوشش از وی
چو بحر طوفانی بخور و شد مست	بپوش آمد و در پیش خورشید و فانی
چه با ده است خاکم که میدیدم	که با ده است و خست با ده و فانی
چه چشمه بود که هر سوی چرخ	چه نقش بود که بر فراست این قفس از وی
چه مطرب که گردون چرخ سازد	که هر زمان بر سرش نه کوشش از وی

کوش و بپوش پس امر و زنی بکنت	دل آنچه سحر و دهنش شعله و دهنش
چاپا سخی گوی از آنصفت من	خی سحر که شوی پیش از خوش از وی

چه مغربست از طارن خنیه و فانی  
و کز خسته بیدار در امپش از وی

چو تا فتنه بر دل من نور افشایی	بسان درو شد و در فروغ نایابی
رهیم از شب و بچو نرسد غلغله	ز عکس بر تو افوا را غاب نایابی
تبی چو طود و ولی چون کلیم میاید	که آرد که میفات و دست نایابی
غاب ما من از پیش و دهام بر جوا	چون خود مرا یا از غاب نایابی
ولا بجهش دندان پاک باز و را	ز دست ساقی باقی بخور شراب نایابی
شراب نایابی با لذت از خود	دی بهشت لای شراب نایابی
از این خدیت مرا کشت عاقلان	طهارتی توان یافت خراب نایابی
چو شد خراب نایابی و علم عمارت یافت	خوشا عمارت آن دل که شد خراب نایابی

ز مغربی توان یافت هیچ نام و نشان  
از آفرینش که نماند در آفاق کجایی

چو نیست چشم دل آجال و منی	مگر به صورت خود آماشال او منی
ز آفتاب نشکر بسایه نور سبایی	مگر بگو جهان تا اطلال او سبایی
اگر چه جو جهان مستیایش بکن	چو آفتاب بر آید زوال او سبایی
خیال بازی وین که پرده ز خیال	نخست به برنج خود با خیال او منی
ز خط و خال جهان با کجی وید وین	جلال و زرد خط و خال او منی
بجیب آیت لال است بر آ	جهان از بگذر تا زلال او منی
به تنگای جد از چشمه مجوس	پا به جسمه دل آجال او منی
چرا ز حال دل خوشی نشد غافل	بسوی افطری کن کمال او منی

ز مغربی نظری و کم کن به دست نگر  
که تا بدیده کمال کمال او منی

دل چرا تو چنین پیر از خط و طری	چه است نام تو قلب از پرده روی
به دست کجاست حیات که بیکد هر ی	که هست نفس بیکد سو و یکد تو منی
کمی چو بحر و کاهی چو بحر سطل	کمی چو جنب و کاهی چو نامتبی
کمی چو دری کاهی چو کعبه کفایت	کمی چو زده ز آب و کاهی چو محبتی
هر صفت که نماید جل و بی نگار	برشش بیده و درانی ز راه صبری
دل بگوید لا رام از سر غیرت	چو نیست بیکد غیبت از چو منی
شعاع مهر مهر اینجا که منسوب است	تو ام جان به لا رام از منی

آفتاب محراب زنت مغرب است  
نور روی خود از چشم تو منی

ز چشم من چو تو ناظر کن خوشی	چرا آفتاب ز رخسار بر منی
من تو چو کجایی بو پیش علی شود	همان منی چو شوی بو بکد من تو منی
چو رو بآید کایات آوردی	برای جلوه دگری شد پدید ما منی



که هم بخت خوشی و هم در انجمنی	بهر صفت که برای برای خوشبختی
ولی بر وی صفت هم جهان جان و	من الدی تجلی لعا بالو شی
که وحدت وین کو عازم طبعی	

چو منهد بی بخوار جام کاینجا  
که پیش ساقی باد شراب سستی

کتم که گیت گفت که در بار کنونی	از به روی پوش عیان کنی و
از خود وین جاب تو مجرب میشوی	و از کسین که گیت درین کسین میشوی
مانی نمانده است درین نقش ماکو	

که صد هزار نغمه و آواز شبنوی	ز آن سایه و اردی خورشید میدو
------------------------------	------------------------------

نی نی غلط که مهر سپهر حقیقی	که چه کجی چه زرد و کاهی چه پری
-----------------------------	--------------------------------

سایات از سر ذات مبادا حلی	ای و جهان زنت مهر سپهر حلی
بردار از سر ماسایه ز فارغ بالی	ما چه زره همه در سایه خورشید تویم
دارم از زلف تو چو سینه پریشانی	که چه جمعیت در کمال پریشانی
خالد با غایب را کس نخرید علی	که نه با غایب از زلف تو بونی بودی
هم تو مخفی شده در مرتبه اجالی	هم تو غایب هر شده در ملک تنصیلی
هم تو زبانی زلف نه و خط و حالی	هم تو بی خوبی ز حصار زبان میشی
ظاهر جان کسی را که تو پره بالی	مقصص جسم چو مانع پر داز شود
چونکه باست دلارام چو ایلانی	ایدلی کاینه روی دلارام خود

سجده با برین وی ناید هر دم  
سجده با برین وی ناید هر دم

مراد بخت لعل و لب سبب نهانی	که هست جان و دلم در چوای او جان
در آستانم که جانان چال خایند	بود مقام دل و جان فدا و جانی
تو را چنانچه عجب چالانی نیست	مرا بشن تو هم نیست در جهان با
سر بر سلطنت ذات یزدیست الم	چنانچه عرش مجید است عرش جانی
کجا برم دل و جان را که در مقام بقا	تو هم دلی بخت مراد هم جانی
توئی مرا بدل الی اگر چه دلاری	توئی مرا عوض جان اگر چه جانی
ز چشم من همه اکنون توئی کمی غم	ز فصل من همه اکنون توئی نیکه میدانی
ز من تو بگوید وی و بگوام کشتی	چه بگویی توئی اکنون مرا چه بخوانی
ز مغرب منو بعد از این اگر سستی	از و ندای ما بگو و قول سبحانی

تست التعلات علی بر الیحد انصیر  
فی سبب نهانی و سبب نهانی



فی التبرجات

آفتاب و چو دروازه اشراق	نور او سر بهر گرفت افراق
سرفرو برد بر تو خورشید	در تنزل ز هر درچه و طاق
مطلق آید بجانب تقلید	گشت تقلید عازم طلاق
هر کجاست غلت ابدی	کردنورش زجفت غلطون
عد و زرق بر او ام رسید	تا عدم را و چو شد زراق
کاروان چو گوشت روان	جانب چوین مندر و دم و عاق
جمع گشت با و چو عدم	اجتماع فرین و بوس و عاق
چو بوی است نگو هستی حق	باشه او را که نخل و صدق
هر که ازین نخل شده آگاه	و و جه از کل به او طلاق
بیش ماکانات غیب	هر کشت طبع برین بیاق

می هستی بکام عالم نیت	ساقی جانم ای حسین ساق
چون می هستی بکام رسید	تقی هستی لب زنده ساق
جا غفلت و عدم بدید	سست سیدون و دید ساق
در او را شراب شد درگاه	از هزاره دام شد ساق
آید ایام قرب و عهد وصال	رفت بنگاه لب و چهره ساق
چو که صحرای فروع محشر گشت	رو بصر از غائب و روا ساق
عنایت یام خلوت و عزت	منیت بنگاه ام تر و دوا ساق
پای بر مرکب غایت آرد	ز آنکه خام و دست ساق
بگذر از کرسی در پیش مجید	الغائی بکن سبب طباق
روی آور لب لم توید	در کدر زنجبان شک و عاق
نارهی زنجبان جو خدایا	سبزی پرا ز فاد و عاق
اسم خود بکن از این خطا	رسم خود بر سرش از عاق

وصف او را جان بخشید	نست او را کن بخود افاق
هستی او را بود باطل	نستی مرا با مستحق
را نکر اندر جهان ملک علم	نام هستی را و کند اطلاق
رو را خلاق خویش فانی شود	با که مدتی ترا شود اطلاق
دید او را که کن ز خالق خلق	تا پسینی بدید خلاق

که جزا نیست در سرای چو  
بحیثیت مکمل و کرم چو

عشق پیش از جهان کن کارین	در سرای سر و از چه و چون
بود آرا و از حد و قدم	بود مستحق از طور و طبع
پا نهاد از سر و غلغله	بهرا غبار حسن و غم و درد
جلوه کرد بر غفار حسرت	تا بر و زار باد رنگ و درون
و او بر چشم نه بستن جلوه	حسن خود و در این پس که ناکو

کا و دایم شد و کنی صد را	کا به لیلی شد و کنی محبت
صفت آن کی ظهور و بر و	صفت آن که رخا و کون
نام او کشت عاشق و شکو	چو نمک است بر جلال و شکو
وصف آن یک شده و غنی	نام آن یک شده فقیر و غنی
در هر آن سینه روی خود دید	شا و شکست و دلمه و نور
رخسای غیب تبسیر کرد	عشق نیک ساز و فزون
نقطه را کرد با الف کسب	و او دین و کاف را با نون
وصف مشوق را با عشق	تا و خاک شد دل محبت
چرخ را شوق و محبت	نام او کشت و زنجیر کشت
ساخت معجزی از و چه و عدم	و جهان متحج در آن سخن
جامه غزل و فستق و خفا	شامل علم و عقل و عقل و سخن
بر جهان و جهانیان کشید	در آن زمین بر آنچه بد و خردن



بر انداخت بچ قلم عشق	بر چه در هر کج به مکنون
کشت موج بر چه به صد	کشت دریا بر آنچه به بامون
نه تی بود عقل و نه هست	مانده دور از رخس برون
حسن دلدار چون بجای کرد	هوش دگر شد و چون افرو
صد تی پر شراب و احوال کرد	عطر داد و با شراب افرو
بند بکشد و در باد بید	شد سر اسیر و چون فزون
نه و عشق چون پانی شد	در بر ووش زویت داد
عین توحید و دست کشید	تا بهین عیان به بیکون

که جزا و نیت در سپهر ای تو

بحقیقت کسی در موجد

مهری که که ما بگویم راز	که ضیعت چو یک کشت جان
سپهر از قهقور پرده کون	عشق در پرده بود و پرده کون

را ز خود را برای شکست	خوشتین می شنید از خود را
سبح کس نبود تا شود	را که او داشت قصه باقی
همه دم خویش بود و پیش خود	چون مرا و را بود کس امسا
کی شود صفا دار کسی نبود	سختی خوب را سخن پر و از
مرغ خود بود و آشیانه خود	عشق خود بود و شاد و شبنام
داشت اندر فضای خود و طرب	بودش اندر هوا می خور و طرب
کل صد بر که حسن شست	عند لیبی که تا ناز و سنا
بود سلطان عشق و دایم	سختی بر چه با بانش ناز
ناز او را نیاز میبایست	ناگزیر است ناز از نیاز
علاق بر ووش بجد و غلبه	عاقبت بود مستی ناز
بوسه میخواست تا دلبال	غمزه اش خواست تا شو غلا
حسن معشوق عاشقی صحبت	پدلی خواست و لبر طهار

را که در دل نیست اورنگ	را که در سر نیست اورنگ
که آیت پاوشید	که آیت است سر بلند
مگر حاجی و شوق و باشد	کس که یکه چو هست حجاب
که ز محمود عشق و باشد	که شمس که بود و باشد
حسن او گفت و به خود	نظری بر جمال او انداز
جز که با صبح خویش از کو	جز که با صبح خویش از کو
ای تو برگ ساز باید	میو ماران برگ است ساز
نظری بر جمال خویش نیست	که در حسن خویش عشق آفتاب
زان نظر عشق عاشق بود	کشت هر یک نه غریب و من
زان نظر کشت کجاست پید	زان نظر کشت چرخ در کشت
کشت یک حرف صد بهر کجا	داد یک صوت صد بهر آواز
عشق و بود و ناظر و منظور	کرد و قصد و قصد را بخار

در زمین با دست نمی آید	چشم بکشی با بینی باز
که جز او نیست در سزای	
تحقیق کسی و کرم و جود	

پیش ازین که جهان بود نشان	عشق در نفس خویش بود نشان
بود در شین و جمع شدن	بود در عین و هم چنان
قاف او بود مستغن عفا	بود عفا عفا و پنهان
کان او بود مندرج در دکان	شان او بود مندرج در کان
شان کان چو قدم نهادن	کشت سراسر کان و پنهان
کرد سلطان غایت صفا	شد روان سپاه باطل
دشمن و غیره پری و دیو	بسیار شد هم در دکان
همه عالم سپاه او گرفت	پر شد از لشکرش زمین زمان
دشمن هم کاروان و ان	سوی شهر و جود از کان



از دعال بادشاه خدیو	کشت همو خطه آن
بود با ستمش فتنه	بود با حسن و قرین احسان
کرد از زمان آن پید	کرد از لاسکان پدیدگان
سوی عالم چو تاختن آورد	عالم جبر کشت عالم جان
چون میدان کانی کشت	کرد در عرصه جهان چو لایان
نام او کشت جبر و هوا	اسم او شد عناصر و ارکان
کشت خویش و حدت خود	طغش شد برین لباس بد
عمل کردید عاقل و معقول	شد سبب بعلت برین
نظمی سوی عالم عالم کرد	کسب خسار خویش بد
کشت بر کس روی خود او	نامش برش روی خود او
نام او کشت عاشق و معشوق	چو کله شد بر جال خود و کمان
کرد بر فرق حسن خویش نثار	هر جا که بودش انکار

شد رخسار و جامش پید	کل هر باغ و سر و هرستان
خفت کانیات در پوشید	کرد درخ و نظر چشم جان
ناشد از زره جز آن کوب	را از خود را جسد هم از آن
چو کله خود را نچو تمام نمود	نام خود کرد و بعد از آن
در شد این پان هزار و شصت	در بر بدن نایت تعیین گان
جام کشتی نایاب طلب	تا به چنی در این عین

که جز او نیست در سه ای جو  
بحقیقت کسی در کرمو جو

عش کی کشت شد و عدم	نظمی کرد در دو دو عدم
هر دو را دید متعلق ز غنا	هر دو را دید متعلق با هم
هر یکی را اندک ز پیش و پس	هر یکی را اندک ز پیش و پس
کشت هر یک را اندک ز پیش و پس	بود هر یک را اندک ز پیش و پس

هر دو با یکدیگر شده در بوط  
 عشق آمد بیان هر دو شوق  
 بر زنی گشت جامع و فاضل  
 شد یکی فاعل و یکی قابل  
 کرد و فاعل و جوی را امکان  
 بود امکان ز نسبتی مستحسن  
 گشت زانیده عالم از امکان  
 نیست شما جهان شپیه  
 بگو از عشق شد جهان پیدای  
 چو عشق غم غم صحرای کرد  
 قیاس بر سر نهادیست که  
 کرد امکان جلوه و اطلو  
 هر دو با یکدیگر گشته محکم  
 مگر کردید هر دو را حاکم  
 هیچ خطی میان نداشتند  
 شد یکی ظاهر و یکی محسوس  
 کرد و پیدا شد و ترا ز قدیم  
 بچنان داشت بار و در حکم  
 بودی حسی و عینی مریم  
 نسبتی دارد او با در هم  
 بلکه عشق سر بر سر عالم  
 چو بر داشت بر کشید علم  
 در بر گفت غلت و علم  
 سوی صحرای شد از جرم حرم

هر دو از شادانی جوان  
 بقدم زنده کرد عالم را  
 شد جهان از جمال او زیبا  
 یافت خود را بکسوت حوا  
 شد مشرب و جهان پیوسته  
 دارد انکس است و در عشق  
 دزد زود و دود و دزدان  
 آدم از محراب و دود و دزدان  
 بود عالم ز نسبتی غمناک  
 بر گرم دست جهان گشت  
 که شنیده است جهان  
 مگر دید دست باغی در  
 گشت با او روانی چشم  
 چون خلوت بود تا دهم  
 گشت عالم حسن از چرم  
 دید خود را بصورت آدم  
 چون جهان شد پیدایان  
 صد سلمان نشست و خان  
 خطر زود و دود و دزدان  
 مست جام دادم او صد  
 عشق در اخلاص و ازار  
 بلکه جزوی نید همه عالم  
 منعی را کائنات است غم  
 که بود در سل رسول اعم



چون یکی باشد از ره تحقیق	عاجی در او کعبه درم
قلم و برات کرد و روان	کرد خود بود هم برات قلم
نام خود را نوشت بر کف	خود چو بر لوح بر کشید قلم
کردم قصه قصه را کو ماه	لب لبستم فرو کشیدم
بعد از آن که ز من سخن شنیدی	مشاور من از آن سخن در هم
کز من بگو هر زمان از من	عشق مسکینان سخن هم
ببرسد این صدا بگوش جان	از پس پرده چسبانم

که جز او نیست در سرائی خجسته  
بحقیقت کسی در کرم وجود

آنگاه نم ز جام عشق خراب	که نه افرو سر از شراب
دقی که فارغ آمده ام	از امید نسیم و هم عتاب
که نیمه شامم و نیمه	نه صندب شامم و نه عذاب

هست یک رنگ یک ویدیم	هست یکسان بر هم خط و قلم
چه خبر سایه را از ظلمت تو	چه خبر نیت را از نیت تو
اگر حیران هست مدتی	چه خبر دارد از تو
نیت هرگز نشود و مجرب	نیت را نیت چه خوب
خبر را کسی نجست خبر	بی خبر را کسی نکرد عتاب
مسکینان از غیب چه خبر	کس از من چون طلب کند خبر
عجب از عقل عاقلان طلبید	کس از دوا نماند غیب و آ
مسکینان در آن عالم بود	نشود و یکسان من و تاب
عشق را عقل چون بدید	جاء وقت از عقل یا اجاب
میل من تاب او کجا دارد	الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترک سست	احذر و سمنه یا الالباب
بساند دست عقل غفلت	عشق چون یار آورد بر کجا

عقل را عقل نادر و درگاه  
نکند پند را شکار عتاب  
پای صرصره آشنایی  
صدیغها که در هیچ دبا  
عقل چون سیاهان بصیرت  
ارزانی تا آب کشید طهارت  
عقل عشق را دوست پند  
عقل عشق مرغ است و با  
روح بدست عقل عشق نماید  
پس بفرموده تا نوشت کتاب  
عقل از عشق گفت نام کتاب  
عقل را نام است و مسجد و محراب  
در حد فیه چرخ می محسوب  
که هزاران راه می بحساب  
از سرشوق عشق چون دولت  
دایما که خوش کردنت  
سید و کرد خوشترین شتاب  
دو جهانست بر مثال عتاب  
چشمه آب چون در و بر باد  
چو بود بعد از آن تو خود را

اول و آخر جهان عشق است  
بلکه جز او نمایش است برآ  
نسبت عشق چه کند شتاب  
مضمحل کشت اندران آبا  
نور کردید عاشق و معشوق  
عشق از رخ چو بر کند تاب  
غیر سلطان عشق هیچکسی  
لین الملک را که داد و جود  
بدنی که میرسد از غیب  
نقطه خطه که پیش از شتاب

که جز او نیست در سرای جود  
تقصیفت کسی در کوچه جود

ای خورشید حسن عالم کبر  
کرد هر ذره چه بدست  
جز در آینه دل انسان  
روی خود را ندید مثل نظیر  
نقش خود را نکاشت در دل  
ش نقش جان زنج خیمه  
کرد بر کرد عالمی ترکیب  
صورتی بر مثال خود تصویر  
هم نوح و قحط روح او کرد  
هم نوح و کرد تصویرش تحریر



نام او کرد آدم و حوا  
 کشت محبوب عالم  
 شوق زار و درج شد  
 او کشت است و عالمش است  
 دوست خورشید کانی است  
 در دایای قلب مشغول  
 کی در دستهای غیر بود  
 در دینیک نیست صفت  
 هر دلی که وصف از دست  
 را شکوایا و جزو حال بود  
 که کز کوی تو خیم این سراسر  
 باز تو نیست باز این جا

در جهان عبارت و سبب  
 کشت انوش جهان کبر  
 کشت عالم را و جسم کبر  
 دوست است و عالمش است  
 دوست در یاد کانی است  
 همه عالم چو در است غیر  
 دل که سلطان عشق است  
 شو اگر غمیر را تقریر  
 غیر دل را جویش چو کبر  
 شد از آن سو پر برین است  
 در نشد و شفت ازین تقریر  
 مرغ تو نیست مرغ این غیر

پس فطرت نام و سبب است  
 خیر و مردانه نایب است  
 در نه دست اطلب کن کوه  
 با که ترکیب تو کشت خلیل  
 با که آبا و اجداد جسم  
 زانجا وی که کرد و حاصل  
 پس تو متقلب شو و جان  
 پس ای که در راه اوج  
 بنشانی که چون یکی کرد  
 از چه روش و عاشق و  
 چون دلیل و غیر هر دو  
 پس سر در را اگر کوئی

پس خیر تو نمانده است غیر  
 نایب و کرد و دست خیر  
 بطلب شدی حکیم و غیر  
 نماند روخت جدا از غیر  
 ترکیب شود بی تقصیر  
 چون پذیرد زوال طل غیر  
 چو که با نفس خویشین گیر  
 چون در جسد میکند تاثیر  
 آنکه پیوسته است کبر  
 مستعد میشود به نصیر  
 یا غمی از چه دست صبر  
 زبان فصیح بی تقصیر

که جزا نیست در سرای خود  
تحقیقت کسی اگر موجود

عشق چندین هزار ملک و دولت	برنج آویخت شد بر آن سوت
با که عاشق بید و جد تمام	که از روی عشق یک کلام
پس تدبیر خوی او کبر و	با دانه هر چه خیر عشق
چون بر نریخت وقت و شوق	که از پردای عشق عبور
بعد از آنش حال نماید	و جدت عشق بی نیاز غور
بستاد ز دست اغیارش	که نشنید عشق از عهد و
بر باد زجر و موشش	و صل عشق از که مخرج
خرد نیستش در پوشد	چو کشت از لباس هستی خود
غرض از نام عاشق و شوخی	بل مآذ از جناب طاعت خود
نیت الاضا و غیب و کمال	نیت الابر و نصین ظهور

تا که عشق است صد پنهان	پیشتر از جهان در روز عود
بود ستور در جهان قدیم	بود مبرور در سرای سرور
خود بخود بود طالب و مظلوم	خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور و حبس او	بود در کعبه و جمع بود
حکم او را ندید کسی محکوم	امرا و راسب کسی مأمور
لیک نیواست علم و معلوم	لیک نیواست قدرش مقدور
نعمت بود طالب شاکر	تا که نعمت شود بد و شکور
نظمی که در جهان خراب	شد حساب خراب و نیمه
پدیده زد و کرد عالم را	نقش عشق همچو صاحب صوم
همه را فتح صور حاضر کرد	بر زمین ظهور و عرض نمود
خوش بر آن خیمت صورت عشق	کلمات و کوز از قور
کشت او و عشق نموده سرای	خواجه در گوش کانیات بود



شد سلیان سوی شد سبا	برد با خوشین و خوش پلوی
سوی خلعت شافت خضر	کرد موسی جان غریب طوی
شاه قیصر سوی روم آمد	جانب چین روان شد قیصر
همه عالم سپاه شاه گرفت	شد جهان آن سپاه پر شو
کاه سلطان شد و کی وید	کاه اسد گشت و کدو
کاه عارف شد و کی معبود	کاه و اگر شد و کی مذکور
پرد و بار خند از رخ خویش	اگر شد در همه جهان مشهور
چو که خود بگفت عالم بود	سست در توغات سستور

که جزا نیست در سرائی وجود  
بختیت سکه در موجد

بر سر کوی عشق باز است	داند و هر کسی بی کار است
هست روی سماع کوکامان	هر ساعش را خرد است

بر سر چار سوی باز است	شکست نشسته عطار است
شربت نوش در دایه بخت	لب شیرین با دنگر بارت
هر طرف ناز و جی ششم شود	مکان او قشاد و چار است
از شفا خانه لب شافیش	بر کسی براسد نیاید
گشت از چشم مست است	در جهان هر کجا که بشار است
از لبش دام کرد و باد و باد	در جهان هر کجا که حمار است
گشت از قامت و چرخ	هر کجا باغ و سر و گلزار است
از پی گلستان و می است	بر کسی را که در قدم خوار است
زیر پرچین لب و چین است	زیر بر تار موش و مار است
قامت پاکبش صفا است	خال نمکی او چه عیار است
کرد بر کرد و تطفه فاش	دل کشته همچو پرگار است
غمزه جادوش چو غار نیست	طره هند ویش چو طرار است

هست شکر و سپهر و شکر  
 همه انکار و پدید آمد  
 ز روی او بر هر لب و دین  
 میکند بر وجود او اقرار  
 که چه مستکر و چنگد انکار  
 آنچه تو دیده ای منی  
 یازد باز علم او منی است  
 یازد زبان او است نیکو  
 سوی او مسیره و دیدگاه  
 از پیکش ناف او است  
 روح او روی او دار  
 بحقیقت در او رسیده است  
 هر کجا در زمانه خود تبار است  
 هر کجا نام مکر و شکار است  
 هر طرف سوی او نظر است  
 هستی هر کرا که انکار است  
 نفس انکار مکر او است  
 بپیش او از هر دو است  
 چون که شستی نو در خرد است  
 یازد خسته نو و طواری است  
 هر کرا جنبی در خوار است  
 در میان همه که که زبان است  
 هر کجا در جهان که وینا است  
 هر کجا در جهان بر سار است

بخت کجاست صد هزار بار  
 دو جهان از حال او کسی است  
 کشته پندار نکس رخسار  
 نیست جز او کسی که موجود  
 این همه کار و بازگشت و شد  
 چشم بکشی تا عیان بینی  
 از پس هر زبان کجاست  
 عالم از روی او نمودار است  
 هر کجا آفتاب رخسار است  
 غیر او هر چه هست پندار است  
 جز یکی نیست که چه بسیار است  
 که ترا دیده و دیده است

که جز او نیست در سرای جو  
 بحقیقت که که موجود

ای تو خفی شده ز پند  
 بچوئی نه و هر سو  
 تا بصرا شدی تا شاد  
 نیست او هم حسن و عیبت  
 وی تنگ کشته از پند  
 بیج جانی نه و هر جانی  
 کشته نام نغمه و صحرانی  
 در خور و ده تا شانی



از بیت در بهر کسی که  
از چه ساکن نیستی در دل  
چون ز چشم غمزه بینان  
غیر تو نیست کس ترا جو یا  
با تو یکدم نیست و آنم بود  
تا بیدار تو نثار و کس  
من ندانم ترا اگر و آنم  
کس نداند درون دریا را  
از تو یاد دعا نشیر  
تا بگرد خدای تو خطی است  
من چنانم ترا که می یابم  
نیم غیر از نیم فرمودی

هر چه در من ای جان منوی  
کم و افزون شوم به خود  
نه بدی دارم و نه بدی هم  
من که با هم که ترا شایم  
زان کس نیستی که در آن خوبی  
غیر تو نیست چکس موجود  
دو جهان چه جسم و روحا  
غیر عینی و وحدت  
چون مرا ز تو مانده اشیا  
صفت و اسم غیر تو چو نیست  
هر زمان که است اگر پوشی  
که بیای خوشی را کنی

که منم چون فی و توفی مانی  
اگر کم کنی و افزانی  
نه خودی دارم و نه خود را  
توئی که منم که خوشتر باشی  
چو کس را به خود را  
ز نسب بی شریک و همای  
تو جان اسم و تو مسما فی  
هم تو محسوس و هم تو مسمی  
چون تو هستی جلای  
چون تو هستی صفات  
لباس و کبریا فی  
کسوت آدمی و حیوانی

هر نفس قد و قامت خود را	هر نیان خویش بنانی
که نریزی و کار مصر غیر	که یونگی زلفانی
چون کجا ولم شود سکن	یار من چو کزیت کجانی
باید از کانیات یکا ش	از پی وصل یار جستانی
منزلی کی می ز منرب خود	تا ز مشرق چو مهر بنانی
او تو وادستی تو وادی	اوسن نامت بی سن مانی
چون آید و شوی مینا	چو که تو خود بدوست پانی
پس بی یقین و شناسی	پس بر پی عیان و بنانی
که جز او نیست در سراسر ای تو	
بجست کسی و کرم و جود	
<b>در نصیب</b>	
ای هستی فانی تو را ز	در جنب تکلیفات لاشی

نموده در اوصاف ذات	هم خلقت و هم صفات بی
در راه تو موضع قدم نیست	زا نسوی تو کس غیر و پی
کس پای و این بساط نماند	تا کرد و بساط کو ز اعلی
یکو که نشد دل بکوشش	تا بی سر و پا بخت تصدی
وقت که آن بارشادی	مارا بر پا زد از غم و دی
وقت که هر دل نسرود	از گرمی مهر او کند خوی
ایستای با می کزستی	هم ساقی و هم جریب هم
عالم همه در طالع و در	از قول شش تو بی فانی
عربست که میرسد انی	از غیب بکوش جان پیانی
کای مناسبت تو ای پیروز	درست منتی تو و دی
کجی که طاسم او است عالم	
ذاتی که صفات او است آدم	



عالم چو نمایش سر است	بر بحر محیط حق جا بست
آن نقش جاب بر سر آب	از سر چو برفت بادش است
خبر فی رنگ آب است عالم	تا خلق نری که او حکماست
از صورت نقشبای مویح	چو سحر محیط در جابست
رخساره یا قناری جان	از پر تو خوش در نقابست
پنهانی آفتاب در ایم	از فرط غمور آفتابست
ماست و خراب چشم ایم	فی سستی ما زین سر است
این بحر ز سبیل که دارد	در چش خورشید محیط است
دل بر سر او است کج کشتی	پیرست از آن در انقباست
مادر است الهی خرابی کن	مستور در آندل مر است

کجی که طلسم او است عالم  
ذاتی که صفات او است آدم

خورشید بر اوج آسمان شد	وزارت جهان از آن جان شد
آنکه ز نور خویش بانی	بر جان جان حبس جان شد
سلطان ممالک دو عالم	با لشکر خویشین روان شد
از شهر و ولایت خود آمد	آتش و بهنجان جان شد
آذر نیمه کوکب پاک	سر مایه جمل بچکان شد
آنکه کبریا بی نشان بود	از روی صفات بی نشان شد
با آنکه بیکانه است عالم	دیدنی که چنان بیکان شد
پیدا بود این دان گشت	ظاهر بطور این دان شد
ظاهر تر ازین نمی توان بود	پیدا تر ازین نیست و نشد
پوشید لباس جسم و جان را	در کسوت جسم و جان نشد

کجی که طلسم او است عالم  
ذاتی که صفات او است آدم

کجاست خاوه در دل دل  
 در دست خاوه در دل دل  
 خطبت که کشیده است  
 در شش خوش و شامیل دل  
 آتش سپهر لایزالیت  
 در بروج روان و منزل دل  
 شد حکمت و جو مسموم  
 از نعل ملکات عامل دل  
 اینجا رفوی مبارک افتاد  
 از بهر غلام متبیل دل  
 چون بر حقیقت استاین  
 پیوست حجب کامل دل  
 برست که کمون که هرگز  
 کس می زند بساط دل  
 چون بود نقش غریبی  
 این طبع پاک قابل دل  
 روان نقش و نگار کشیده  
 در آینه متقابل دل  
 هرست که کشیده است  
 در سینه جان داخل دل

کجی که طلسم او است عالم  
 دانی که صفات او است آدم

ای مهر تو هر جا تم جان  
 وی زندگی تو از دم جان  
 چه نفسی نیست از د  
 ای همه دم جسم و همه جان  
 بر خا زبسم و غلوت دل  
 میون تو بودم چه جان  
 دل شاد بروی تو چنانست  
 کورا نبود می جسم جان  
 از بهر محیط تو نشیند  
 بر کفش جسم شبنم جان  
 ای صورت و منی او عالم  
 وی آسمان روح و آدم جان  
 کبرفت ولایت سواد  
 سلطان سواد و عظم جان  
 اگر سفر می شود و مارا  
 از عالم تن بساط جان  
 پیدا شد ازین پس جهان  
 بیرون جهان خرم جان  
 دیدیم در این جهان چون  
 عریان ز لباس تعلیم جان

کجی که طلسم او است عالم  
 دانی که صفات او است آدم



برینز سب عالم جان	بر بان ال انفس هم جان
ای هم نفس بود عری	کلیط بود و پسدم جان
ای اندوم سر نفس مرده	کی زنده شوی تو از دم جان
کنجیت نماند و پرچوهر	مغنی بطاسم حکم جان
ره برد کج هر که دانست	اسرار روز مهر جان
سلطان سپای هر د عالم	پوشید لباس مسلک جان
با شکر خدوسی جهان شد	در کسوت خواب آدم جان
سلطانی خویش کرد پید	در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو هست جان من	دی جسم تو اسم منم جان

کمی که غلام او است عالم
و زانی که صفات او است آدم

ای کشید مجسم و جان من	بر خیزد از هر دو شوهر
-----------------------	-----------------------

ای مازده ز جنت حایق	دور از پی جنت غلغله
در دوزخ آن جنت خواب	ماذن ز برای شوی خود
ایجا به جان لا قیست	در بازو به دست مقید
تا از بردوست هر زمانی	جانی و کمرت رسد مجدد
در فاجعه کی رسد کس که	گذشت ز عمر خود در کج
بی رسم شوازه برای ذاتی	کو هست بدون لب و ابر
ای ذات که نوران محیط	دی نور که غلغله است منهد
ای فاصه مقصد حسی	کز آنکه تراست میل مقصد
تایید طلب کن ازین ا	ز آنکس که سخن بود بود
هرگز رسی بدان حقیقت	الا شریعت محبت
اتشروع که او تهنید	در ذات و صفات کج
کمی که غلام او است عالم	و زانی که صفات او است آدم

ای چشم و چراغ نورانی  
هم ذات صفات تو نظیر  
هر چه که نیست غیر نقطه  
که نقطه میان عین نیست  
تو نقطه عین تو کردن  
آنگاه که مژدهات نقطه است  
ز اشکال میان نقطه و غیر  
اینچنین ز پیش عین دور  
بخشای دو چشم تا چو  
وی بدست ای کونین  
هم غیر به حساب هم  
در کسوت عین صورت عین  
اینست میان هر دو پا  
تا عین مساوی زمان شود  
فی کیف بدست فی ای  
صد بون بدست صد  
پس بدست چو بون  
چون صاحب سر قاب تو

کعبی که طلسم او است عالم  
ذاتی که صفات او است آدم

ای یار کن بجای تو  
از منور فی ضعیف بشو

خورشید چو کشت طالع آید  
این سایه که نام او است عالم  
ز آرزوی که نور کف با او  
دور از پی او باشد کلام  
از صورت من باشد غافل  
چون نیست مرا وی غافل  
من خمر و کعبه و حکم  
از خمر من نور هستی من  
پنی بفرخ تابش او  
بر غفلت کائنات پر تو  
خورشید چو در است چو  
تو در پی من هر چه سید  
هر جا که دوم تو میرسد  
ز انسان که سر تو بچنان شد  
ای سارین تو نیست نه تو  
تو سایه کعبه و خمر و  
ایه اکبریت بچکست یکجو  
پر تو ز جهان کعبه نو

کعبی که طلسم او است عالم  
ذاتی که صفات او است آدم



فی الزبایع

ای که شمعان وی تو از جام جهان	پیدا شد و از نام تو شد نام جهان
پیدا می جهان توئی و پنهان جهان	آغاز جهان توئی و انجام جهان

وله ایضا

ای که طریقی عشق را پائی سپرد	با یک کل ز خویشی که کردی
تا چهری ز خوشتین با خسبری	تا با خبری ز خوشتین بی خبری

وله ایضا

بر چشمه یار ما صاحب جهان	بر کمر و جود ما صاحب جهان
در دیده دشمنان تا بستی	در بادیه طلب سر ارباب جهان

وله ایضا

ای مهری تو که خنجرینه دل	که خنجر نهان عشق تو بریده دل
جز شوق تو نیست یار و یاریده دل	جز درد تو نیست مرهم بریده دل

وله ایضا

من است خواب می پستی و ام	مدحش باد و است آمد و ام
تا نفس بری که باز کردم شیدا	بهرست و دم چنانکه گشت شیدا

وله ایضا

تا چند روز فکرا فرود گفتم	تا چند صفت با دل پر فرو گفتم
تا کرد و آغاز را قصا کردم	تا کرد و برده قضای این گفتم

وله ایضا

خیزم طرب و عشق و نشاط آغاز	خود را بخرافات معان آغازم
ز انجی قفس را خاند را می سازم	تا چه مرا هست کل و دیارم

وله ایضا

با آنکه دو کون هر بره هستی او است	افسان همه منکرش و عالم همه پو است
ز نیست که او در ملک چشم بود	باز آنکه بود و آید چو پو است

دل ایضا

کجا دیش نشین در چرخ من	چشم که چو رشته جلا در چرخ من
کرد عوی آن کنم که من بیخ من	با آنکه چو باز سبکرم به چرخ من

دل ایضا

من زلف عسبرین بی دیم	مشاط حسن روی دجوی دیم
هم مر دکت دیده جا روی دیم	هم جلو در آن آینه روی دیم

دل ایضا

من در حال نف چن دم توام	من آینه روی دارم توام
چنانچه با ده غم انجام توام	هم جام جهان نما و هم جام توام

دل ایضا

از منی با ده کرد روشن شدمی	کی ساقی بزم در دوشان شدمی
در خرد دنگ کرد برون شدمی	کی دافق بر باد دوشان شدمی

دل ایضا

تا برده بصبح و طلب شایند	تا و ده برون خوشن کامی چند
در کسوت خاص آمده حامی چند	بد نام کنند و کم نامی چند

دل ایضا

پس ز پس پیش کلین پس پیش بود	دین خیمه دین ملک کیش بود
آن دینی دین شانی که توفی	در خدمت و بحر کی پیش بود

دل ایضا

در جلوه صوره عابد و مسجود منی	ساجد ز همه سجده ان سجود منی
ز آن روی که هر که عابد و مسجود است	موجود بود بعین موجود منی

دل ایضا

کجی که طاسم اداس عالم نام	ذاتی که صفات اداس نام
ای آنکه توفی طالب اسم اعظم	ار نامکدر که اسم اعظم نام



دل ایضا

هر نغمه که از بهر آستان شنید	از بهر حقیقت آستان شنید
هر ناله که از باوه برسان شنید	آن سیکوید ولی آستان شنید

دل ایضا

مردان همه در کج و بی پیدایت	ستان همه سرخ شدند و بی پیدایت
صد قافله بیشتر از این در قفایت	و میگرد که هیچ کز بی پیدایت

دل ایضا

کس نیست که ز بسوی تو ای بس	بی هستی تو شک بگل کای بس
یکدزد ز در ذات جهان توانیست	کا نذر دل از همه تو مای بس

دل ایضا

تا من غم هم سوی خود آید	از بهر تشنه بشود آید
تا من ز قیام در ره آید	در پیش رخ تو در سجده آید

دل ایضا

بست گفت به پست کی عابد با	دانی ز چه روی گشته ساجد با
بر ما یگال خود بجای کرده است	اکس که بست ناظر و شاهد با

دل ایضا

ای عشق تو در گل مظهر ظاهر	دی چشم تو در گل مظهر ظاهر
از نور رخ و غلظت است و ایم	و قی همه میروند و قوی کافر

دل ایضا

در روی پریرغان چو در سبکرا	جز روی تو می نیاید اندر نظم
هر خط زهر پریرخی حسن خست	در دیده بکشد جلوه بوی دگر

دل ایضا

هر چند که در ملک فنا آید	در ملک فانی بی فنا آید
اندر پی تحصیل بنا آید	کجا نیاید تحصیل بنا آید

دل ایضا

یا خود تو کنی و از کجاست آمد	یا تو شو کنخت چرا آمد
کوئی که بسازی و هو آمد	از بس که بسازی و هو آمد

دل ایضا

از پیش خدا بجهت خدا آمد	فی نفسی بازی و هو آمد
در معرفت و عبادت از خود آمد	کز آنکه تو از بجهت خدا آمد

دل ایضا

چون دانستی که از کجاست آمد	با کس دستاورد کجا آمد
بر خیز قدم نهاده و از کجاست آمد	کز بهر بهین دین سر آمد

دل ایضا

از عالم حق بین سر آمد	بگرز کجا تا کجاست آمد
خانی نشوی مکنش از علم آمد	کز آنکه بیانی که جرات آمد

دل ایضا

تو منظر و مرآت خدا آمد	آئینه و در کجاست با آمد
تا سخن نبی که بهر بازی بود	زان کجاست بین ملک سر آمد

دل ایضا

کرا و ترین اصل تحقیق منم	جایی نمون جمع و تفریق منم
چون صل و جهاد و علم و صدق منم	بو کجاست زنده و زانی منم

دل ایضا

اخر ای پادشاه که در پیوست	چندین سر و پای نازنین از سر و پای
استگشتن او روانه اوردست	از بهر چه آورد و برای شکست

دل ایضا

خبر عشق و عشق بهر مقصود و جوی	از جان جهان بگذره پیوده و جوی
انگشت که زبان کرد و سوزی	چون هیچ زبان کرده و سوزی





### دولت‌افشا

در راه نیاز سانی را در باب در کوی حضور مقبلی را در باب

صد کعبه آب گل پکدل زسد

کعبه چکنی برودلی را در باب

بر حسب امر مبارک بنده کان حضرت سحاب اجل اکرم اشرف فخر  
اعظم صاحب السیف و السلام آقای **توالمملکت** روحفدا و سمیت قیم

پذیرفتنی چهاردهم شهر جمادی

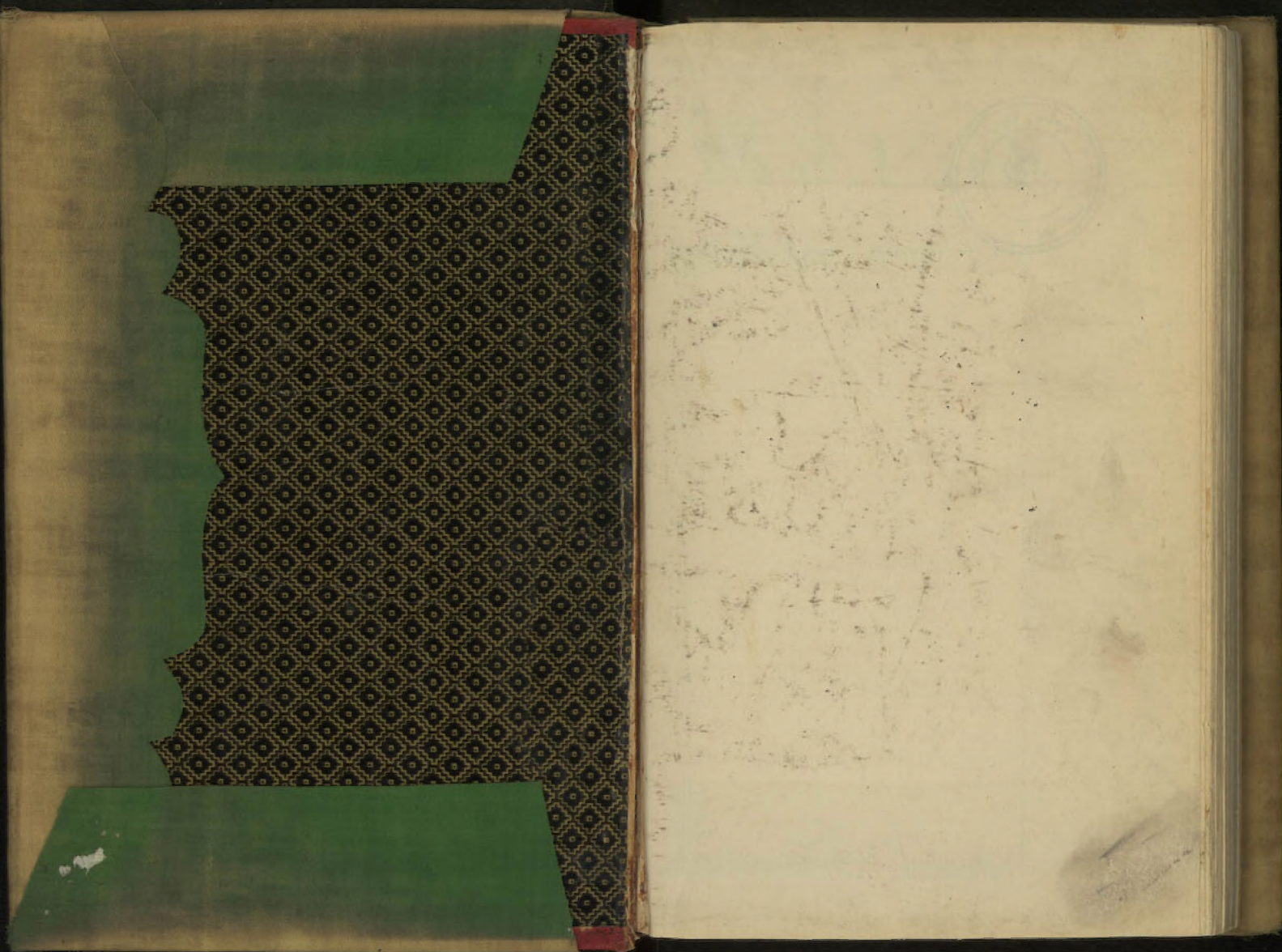
الثانیه ۱۳۰۲ کتبه العبد المملک

الودود ابن علی نقی محمود شیرازی



Handwritten text in Persian script, enclosed within a faint rectangular border. The text is arranged in several lines, appearing to be a formal document or report. The handwriting is cursive and typical of early 20th-century Persian documents.







خطی